



## کشکوئیه در انقلاب

غلامرضایی

### مقدمه:

انقلاب اسلامی از جمله رخدادهایی است که به دلایل عمق اثراتی که بر تحولات تاریخی ایران، دنیای اسلام و سایر نقاط جهان گذاشته است نمی‌توان در مورد آن سکوت کرد و از پرداختن به آن طفره رفت. برای داوری منصفانه پیرامون عظمت این انقلاب باید همه‌ی جوانب و زوایای آن انگیزه‌ها و آرمان‌ها و جانفشانی‌هایی که برای پیروزی انقلاب به وقوع پیوست دقیقاً شناسایی کرد تا از عهده‌ی تحلیل و تبیین انقلاب اسلامی بر آمد.

تبیین انقلاب اسلامی بدون مراجعه به عمق رخدادهایی که به وقوع پیوست ممکن نیست. عمق انقلاب اسلامی را نمی‌توان تنها با مراجعه به وقایع به جانفشانی‌ها، آرمان‌ها و انگیزه‌ها و شعارهای چند شهر بزرگ به دست آورد. همان‌طوری که امام عظیم‌الشأن انقلاب اسلامی فرمودند، انقلاب اسلامی انقلاب مردمی بود. انقلاب طبقه، گروه و قشر خاصی از جامعه نبود تا با تحلیل این گروه و قشر خاص به شناخت آن نائل آییم.

روایت‌هایی که در پی خواهد آمد یکی از هزاران روایت‌هایی است که نشان می‌دهد چگونه اثرات نفس قدسی یک پیر روشن ضمیر از فرسنگ‌ها فاصله جامعه‌ای را با همه‌ی ارکان شهری

و روستاییش دگرگون می‌کند. به گونه‌ای که حتی شعارها و آرمان‌های ساده‌ترین نوع تجمع سیاسی در سنتی‌ترین بافت این جامعه با پیچیده‌ترین نوع مشارکت سیاسی در مدرن‌ترین بافت این جامعه همساز می‌شود.

یکی از خصلت‌های استثنایی انقلاب اسلامی آن است که ساخت آرمان‌ها و انگیزه‌ها، خواسته‌ها و شعارهای آن در دورترین نقطه‌ی ایران در ساده‌ترین نوع زندگی اجتماعی با آرمان‌ها، انگیزه‌ها، خواسته‌ها و شعارهای آن در پایتخت و شهرهای بزرگ که دارای زندگی پیچیده‌ی شهری هستند، تفاوت چندانی ندارد، یکسان است. در تاریخ سیاسی هیچ انقلاب بزرگ اجتماعی وجود ندارد که این چنین آرمانی در آن وجود داشته باشد.

اگر چه روایت‌های حاضر روایت‌های دردمندانه‌ی مردم کشکوئیه به عنوان یکی از دور افتاده‌ترین نقاط ایران از انقلاب اسلامی است اما به جرأت می‌توان گفت که روایت همه‌ی مردم ایران در همه‌ی نقاط از انقلاب است. با کشکوئیه می‌توان عظمت انقلاب اسلامی را تحلیل کرد. همان‌طوری که می‌توان عمق خصلت ضد مردمی رژیم شاهنشاهی را نیز تحلیل کرد. روایت مردم کشکوئیه از آرمان‌های انقلاب ساده و بی‌آلایش است. از پیچیدگی‌های لفاظی تحلیل‌گران سیاسی به دور است اما روایت انقلابی و سطح تحلیل این مردم از انقلاب اسلامی به مراتب از سطح تحلیل نخبگان سیاسی عمیق‌تر است. مردم کشکوئیه مانند همه‌ی مردم ایران انقلاب اسلامی را با همه‌ی آرمان‌هایش درک کردند و بر اساس همین درک عمیق بود که هم در دوران رنج زندان، شکنجه، تبعید، کتک خوردن، فحش شنیدن، مال و دارایی خود را از دست دادن و بسیاری از مصائب را به جان خریدند و هم در طول حاکمیت جمهوری اسلامی با تمام توان از آرمان‌های انقلاب اسلامی دفاع کردند.

ایثار و فداکاری در هر جامعه‌ای ناشی از احساسات نیست ناشی از شناخت اسلام است. احساسات تا جایی به مددشان می‌آید که در آن منطبق از دست رفتن جان و مال مطرح نباشد. اما آنهایی که با جان و مال خود بر سر پیمان آرمان‌های خود هستند آنها از شناختی عمیق برخوردارند که با محاسبات مادی و تحلیل‌های سطحی نمی‌توان به این شناخت دست یافت.

روایت مردم کشکوئیه از انقلاب اسلامی، جمهوری اسلامی و ولایت فقیه چنین روایتی است. شاید اگر پاره‌ای از نخبگان سیاسی و فکری این مملکت به جای جستجو در میان نظریه‌های کلیشه‌ای تحلیل انقلاب اسلامی در سطح متون و رسانه‌ها (که عمدتاً تحت تأثیر روایت‌های غربی است) به عمق جامعه‌ی ایران در شهرهای دور و نزدیک و حتی روستاها رجوع

می‌کردند، از عهده‌ی تبیین و درک عظمت انقلاب اسلامی بهتر برمی‌آمدند و شاید اگر کارگزاران نظام جمهوری اسلامی که به برکت چنین مردمی اکنون در رأس تصمیم‌گیری‌های سیاسی، انقلابی، فرهنگی و اجتماعی قرار دارند به آرمان‌ها، خواسته‌ها و انگیزه‌های ساده و بی‌آلایش چنین مردمی نظر می‌کردند اوضاع مملکت ما به مراتب بهتر از آنچه که امروز هست می‌بود.

نمی‌دانیم آیا با خواندن این روایت‌ها هم کارگزاران حکومت جمهوری اسلامی و هم تحلیل‌گران و نخبگان فکری و سیاسی این مملکت به خود خواهند آمد یا نه؟! اما یقین داریم که پاسخ دادن به چنین مردمی در پیشگاه داوری الهی به مراتب سخت‌تر از بی‌توجهی به آرمان‌ها، اعتقاد و خواسته‌های آنها خواهد بود.





## متن گزارش‌های مربوط به واقعه‌ی سال ۱۳۵۷

### در منطقه‌ی کشکوئیه‌ی رفسنجان

منطقه‌ی کشکوئیه از توابع شهرستان رفسنجان در محدوده‌ی (۲۰-۳۰) کیلومتری این شهرستان به طرف تهران قرار دارد. این منطقه به صورت نواری در سمت چپ جاده‌ی اصلی رفسنجان به تهران قرار گرفته و شغل اکثریت قریب به اتفاق مردم این سامان از سال‌ها پیش کشاورزی می‌باشد. کشاورزان تا حدود بیست سال قبل به کشت گندم و جو و تره بار و پسته و دام پروری و... مشغول بودند. با وجودی که محصولات کشاورزی و دامی این منطقه از مرغوب‌ترین محصولات بوده، اما به دلیل کمبود آب و شور شدن آن و مقرون به صرفه نبودن، کشاورزی منطقه به کشت تک محصولی پسته گرایش پیدا کرده است و درآمد سرشار پسته تا چند سال قبل موجب شد تا دانش آموزان توجه چندانی به تحصیلات عالی نکنند. ولی به دلیل تقسیم اراضی و کمبود آب و افت درآمد پسته، اخیراً تمایل به تحصیلات عالی بیشتر شده است.

مردم منطقه صد در صد شیعه‌ی اثنی‌عشری بوده و عموماً متدین و اهل نماز و روزه هستند و درصد قابل توجهی اهل جلسات و وجوهات می‌باشند. رعایت اصول اسلامی مورد توجه

است. بزهکاری و تظاهر به ارتکاب محرمات و تفرقه و منازعات قومی خانوادگی و سیاسی کمتر دیده می‌شود.

در سابق ۱۰٪ مردم مقلد حضرت امام خمینی (ره) بوده‌اند و الان نیز گرایش به تقلید از مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای مورد توجه است. مردم این منطقه اصول‌گرا هستند و از گرایش به افکار التقاطی به دورند. همه‌ی این سوابق مرهون توجه منسجم روحانیت به این منطقه است.

در حقیقت این مردم آیینی روحانیت خود هستند. روحانیتی که هدف خود را ارشاد مردم و بسط شریعت اسلام و تشیع قرار داده است. کسانی که شاید در جاهای دیگر موفق‌تر بودند ولی بر حسب وظیفه از باب «لینذروا قومهم اذا رجعوا بالیهم» به تبلیغ در محل خود مشغول شده‌اند.

سابقه‌ی روحانیت در این منطقه به بیش از یکصد سال پیش برمی‌گردد. اولین روحانی که در این منطقه به امر مهم تبلیغ اشتغال داشته فردی به نام حاج آخوند اصفهانی (م‌حی الدین) معروف به حاج آخوند بود. طبق بیان کسانی که زمان ایشان را درک کرده‌اند وی فردی در حد خود با سواد بود. مردمی که در آن زمان خالی‌الذهن بوده‌اند و گرفتاری کمی داشته‌اند. بسیاری از مسائل شرعی را از زبان ایشان بیان می‌کنند. در آن زمان روحانی هم مانند سایر مردمان بود و در کنار تبلیغ و ارشاد مردم به کار دیگر مثل کشاورزی و غیره مشغول بودند. شاید تأثیرات روحانیت در منطقه به دلیل توجه اندک به مادیات و... باشد. قبر مرحوم حاج آخوند در محل مسجد بهشت آباد در همین منطقه مشخص است.

دومین روحانی که در این منطقه به صورت منظم اجرای برنامه کرده مرحوم حاج شیخ حسنعلی کرباسی است که مردم محل او را با نام‌های حاج آقا یا حاج آقا کرباسی و شیخ کرباسی می‌شناسند. ایشان از حدود سال‌های ۱۳۳۸ به این منطقه وارد شد. ایشان در اصل اهل نجف آباد اصفهان بودند که به این منطقه مسافرت کرده‌اند. در ابتدا به صورت مجرد در منطقه حضور داشتند. همسر مکرمه‌ی ایشان درباره‌ی هجرت‌های متوالی حاج آقا چنین می‌گوید: «وقتی که حاج آقا نبود تمام بار زندگی را بایستی تحمل کنم. گاهی اوقات می‌شد که تنها با چند فرزندم که هنوز در سن طفولیت بودند به سر می‌بردم، در این حین دزد از دیوارخانه بالا می‌آمد. من برای اینکه دزد را فراری دهم حاج آقا را صدا می‌زدم که برخیز مثلاً نماز است یا ببین چه صدایی است می‌آید، تا اینکه دزد فکر کند که مردی در خانه هست و خانه

را ترک کند.»

یکی از مریدان حاج آقا کرباسی می‌گوید که اوایل که حاج آقا به منطقه آمده بودند منزلی نداشتند و روی آن را هم نداشتند که بگویند مرا به خانه ببرید. ایشان می‌گویند من از اولین میزبان‌های حاج آقا بودم. یک روز که مشغول آبیاری باغ بودم، وقت نماز مغرب و عشا شد. من هم به مسجد آمدم و نمازم را خواندم. چون آبیاری باغ تا بعد از نماز هم ادامه داشت زود از مسجد خارج شدم و به سوی باغ رفتم. روز بعد که شد حاج آقا مرا دید و گفت دیشب کجا رفتی؟ من گفتم: آبدار بودم و رفتم سر کار خود. وقتی که سؤال کردم شما کجا مهمان بودی ایشان گفت: میهمان خدا بودم. بعد معلوم شد که ایشان شب را در باغی بدون غذا و رختخواب گذرانده است. عبایش بالش و زمین فرشش و آسمان طاقش.

از خدمات ارزنده‌ی ایشان می‌توان موارد زیر را نام برد.

۱. آشنا ساختن مردم با مسائل اسلامی و معارف دینی.
۲. توجه دادن به مردم نسبت به شیوه‌ی صحیح زندگی کردن، غذا خوردن، حرف زدن و...
۳. ساختن مساجد با بودجه‌ی مردمی.
۴. ساختن راه با همکاری مردم (به صورتی که خودشان بیل به دست کار کردند).
۵. تشویق جوانان و بچه‌های آن زمان برای آموختن قرآن و معارف.
۶. تشویق مردم به کار و فعالیت، به صورتی که خودشان هم از همان ابتدا به احداث باغ پسته اقدام کرده و معاش خود را از این راه می‌گذراندند.
۷. متحد ساختن مردم به وسیله‌ی برگزاری جلسات عمومی دوره‌ای در بین روستاها.
۸. سوق دادن مردم به سوی مرجعیت شیعه خصوصاً امام راحل - رضوان الله تعالی علیه. چنانچه تعریف می‌کنند (آخوند اصفهانی) که قبل از ایشان روحانی منطقه بوده‌اند، بعد از رحلت مرجع جامع شیعیان حضرت آیت‌الله بروجردی می‌گوید: «مردم، من نمی‌دانم پس از این از که باید تقلید کرد، وقتی که خبر به گوش حاج آقا رسید.» ایشان می‌گوید: «هیچ سردرگمی وجود ندارد مرجع ما حضرت آیت‌الله العظمی خمینی است. این در حالی بوده که رساله‌ی حضرت امام (ره) ممنوع بود.»
۹. برگزاری جشن‌های نیمه‌ی شعبان به صورت منسجم و دوره‌ای بین روستاهای مختلف منطقه به مدت ۱۵ شب از اول تا نیمه‌ی شعبان المعظم برای زنده نگه داشتن یاد امام زمان (عج) نویسنده‌ی این مطالب خود شاهد برگزاری پرشکوه این مراسم بوده. از یکی دو روز قبل

بر حسب نوبت هرجایی دیوارها را با پارچه‌هایی آذین‌بندی می‌کردند.

در حین برگزاری جشن هم گروه‌های سرود و مداحان و سخنرانان مبرز که دعوت می‌شدند به اجرای برنامه می‌پرداختند. رژیم شاه به سختی از این قضیه ناراحت بود و بعضی اوقات هم سعی در به هم زدن جلسه می‌کرد.

۱۰. پخش اطلاعیه‌های امام (ره) و عکس و پوستر و... در منطقه.

۱۱. تشویق نوجوانان برای تحصیل علوم دینی، ایشان هر کدام از نوجوانان را که علاقه به روحانی شدن داشتند به قم می‌برد و آنان را به مدارسی معرفی می‌کرد و لباسی برای آنها تهیه می‌کرد و آنها را زیر نظر داشت. ایشان چند گروه را در چند دوره برای طلبه شدن به قم فرستاد.

الف) قبل از پیروزی انقلاب حدود ۱۰ نفر را برای طلبه شدن به قم فرستادند از جمله آقایان اکبر محمدی، علی کاظمی، علی طالبی، حسین مهدوی، عباس کافی، رضا حسنی، عباس صادقیان، غلامرضا عبداللهی، محمد ابوالقاسمی و... که فعلاً یا در منطقه مشغول خدمتند و یا در مناطق دیگر (ارگان‌های مختلف) مشغول به خدمت هستند.

ب) نسل دوم روحانیت که پس از پیروزی انقلاب توسط ایشان تشویق به طلبگی شدند که اکنون به حدود یکصد نفر رسیده‌اند.

ج) دوران سکونت دائمی ایشان در تهران و تصدی مدیریت مدرسه‌ی جامعه‌ی امیرالمؤمنین واقع در شهر ری تهران بود.

۱۲. دعوت از وعاظ مشهور و انقلابی برای سخنرانی در مناسبت‌های مختلف در منطقه، از قبیل حضرت حجت‌الاسلام فلسفی، حضرت آیت‌الله خزعلی، حجت‌الاسلام دری نجف آبادی، آیت‌الله شب زنده دار، آیت‌الله شهید مفتاح، حجت‌الاسلام شیخ غلامرضا رحیمی و محمد تقی عبدوس و...

توجه به این فعالیت‌های منسجم موجب ناخشنودی رژیم شاه شده بود و هر از چند گاهی موجبات مزاحمت را فراهم می‌آورد و سعی در به هم زدن جلسات می‌کرد. خصوصاً که اطلاعیه‌های امام و عکس‌های آن حضرت در این مجالس پخش می‌شد و سخنرانان به گونه‌ای سیاسی صحبت می‌کردند و بعضی صریحاً اقدامات مختلف داخلی و خارجی رژیم را زیر سؤال می‌بردند.

این اقدامات به وسیله‌ی بعضی از افراد ساواکی و یا فریب خورده به گوش پاسگاه کشکوئیه

احمد آباد) و یا به ژاندارمری رفسنجان و کرمان می‌رسید.

فردی به نام حسینی که به خاطر وقایعی که بعد از این می‌آید در این منطقه مشهور است، مسئولیت پاسگاه احمد آباد را به عهده داشت و کم و بیش موجبات مزاحمت نسبت به امور فرهنگی اسلامی و سایر امور را فراهم می‌کرد و حالت لجاجتی در خود داشت و این اعمالش که با علایق دینی مردم سنخیت نداشت، در نهایت سرش را بر باد داد.

یکی از فرهنگیان منطقه می‌گوید: «در دوران بچگی داییم تعداد ۴۰ جلد کتاب را برایم آورد و گفت هر روز به مسجد برو و کتابخانه‌ای تشکیل بده و کتاب‌ها را به بچه‌هایی که زیاد به کتابخانه مراجعه می‌کنند به امانت بده این امر اثر زیادی بر آنها داشت و همه‌ی شهدای دوران جنگ تحمیلی منطقه از اعضای همان کتابخانه هستند.»

ایشان در ادامه می‌گویند: «یک روز آقای حسینی رئیس معدوم پاسگاه احمد آباد به روستای ما آمد و با پوتین وارد مسجد و کتابخانه شد و گفت چه کسی کتاب‌ها را به تو داده؟» گفتم: دایی من، بعد با لگد به کمد کتابخانه زد که درب آن کج شد و من شروع به گریه کردن کردم و بعد که مردم آمدند رفت.

بارها شخص نام‌برده اقدام به پایین آوردن پرچم‌های جشن و... کرده و آنها را می‌سوزاند و یا اینکه سعی در دستگیری مردم حامی روحانیت می‌کرد. همه‌ی این اعمال که روی هم جمع شد باعث پروراندن یک آتشفشان در درون توده‌ها شد تا اینکه در ۲۴ مرداد سال ۵۷ پس از نیمه‌ی شعبان اهالی منطقه و روستای کشکوئیه در حجت آباد، جشن باشکوهی را تشکیل داده بودند. سخنران جلسه حجت‌الاسلام حاج شیخ محمد تقی عبدوس بود. ایشان به رسم همیشه سخنان بسیار آتشینی علیه رژیم پهلوی ایراد نمودند. این سخنرانی موجب ناراحتی مأمورین رژیم پهلوی شد. لذا تصمیم گرفتند آقای عبدوس و تعدادی از روحانیون منطقه را به خاطر فعالیت علیه رژیم دستگیر کنند. این اقدام نقطه‌ی آغاز درگیری‌های انقلاب مردم علیه حکومت شاه و یکی از نقاط عطف حرکت‌های انقلابی در منطقه‌ی رفسنجان کرمان شد.

در اینجا تلاش می‌کنم برای ثبت در تاریخ و نشان دادن گوشه‌ای از هزاران رخدادی که بیانگر عمق فداکاری‌های مردم و عظمت انقلاب اسلامی و عمق تأثیر نفوذ امام خمینی و روحانیت در دورترین نقاط این کشور است، واقعه‌ی مذکور را از زبان شاهدان عینی با همان سادگی بیان و صراحت لهجه و خلوص در گفتار روایت کنیم.





استقبال تظاهرکنندگان رفسنجان از قهرمانان حماسه آفرین کشکوئیه، سال ۱۳۵۷

ژوئیه‌گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

### روایت اول؛

بسمه تعالی، اینجانب حسین غلامرضازاده، فرزند محمد، محل تولد حجت آباد کشکوئیه‌ی رفسنجان، سال تولد ۱۳۴۸، در زمان حدوث این واقعه در سن ده سالگی بودم. حاج آقا کرباسی روستای حجت آباد را به عنوان مرکز انتخاب نموده بود. چونکه ایشان در این روستا خانه و باغ داشتند. علاوه بر این حاج آقا محمود فلاحی قبل و بعد از این واقعه، میزبان حاج آقای کرباسی بودند. ایشان یکی از کشاورزان ساکن حجت آباد هستند که هنوز هم الحمدلله در قید حیاتند.

در تاریخ ۱۳۵۷/۴/۲۴ چند تن از طلاب برای دیدن حاج آقای کرباسی به حجت آباد می‌آیند. حاج محمود فلاحی می‌گوید حاج آقا نیستند. در آن سال کشاورزی پربرکتی بود و میوه‌های مرغوبی به عمل آمده بود. طلاب به همراهی حاج محمود فلاحی به باغ آقای فلاحی می‌روند، بعد از ساعتی بر می‌گردند.

اینجانب برای کاری به سمت پایین ده رفته بودم. طلاب را دیدم که وارد ده شدند. من

مشغول کار بودم که جمعیت زیادی را در بالای ده مشاهده کردم. اصلاً دلیل این مسأله را نمی‌دانستم به منزل برگشتم. همین که در منزل رسیدم صدای شلیک تیری را شنیدم. به خانه رفتم و به خیابان بعدی که محل اتفاق بود رفتم. همین که وارد خیابان شدم اولین کسی را که دیدم دایی خودم بود که لب جوی ایستاده بود. ایشان قصاب بودند و لباسشان خونی بود (که بعداً همین لباس را به عنوان تأیید جرم ایشان حساب کرده بودند و حکم اعدام را برایشان صادر کرده بودند). افراد دیگری که در آن روز دیدم و الان در ذهنم مانده این افراد بودند: خانم شهربانو معروف به کل شهری، شیخ حسین مهدوی، فردی به نام حسینی از وکیل آباد، حسینی زینعلی و... جمعیت زیادی جمع شده بودند. از کسی سؤال کردم، چه اتفاقی افتاده، یکی گفت: «سربازها می‌خواستند طلبه‌ها را دستگیر کنند مردم آنها را کتک زده‌اند.»

حسینی سوار بر پیکان کار آبی رنگی بود که تقریباً نو هم بود. حسینی با پیکان به جلوی ساختمان میدان ضبط پسته‌ی امین آمد. مرحوم زینلیان که از عاملان ارباب ده بود، رو به روی درب میدان پسته، در آن طرف جوی نشسته بود. حسینی گفت: کجا بروم، محمد زینلیان گفت: برو داخل میدان، حسینی ماشین را داخل برد و پایین آمد تا درب میدان را ببندد. ولی دیگر فرصت نبود و اجل فرارسیده بود.»

مردم با فشار دادن درب میدان گذاشتند در را ببندد، حسینی فرار کرد و سیل مردم وارد میدان شد و او به داخل دستگاه فرار کرد. مردم او را احاطه کردند و با چوب و سنگ و آجر کار او را یکسره کردند. می‌گفتند که وقتی که روی زمین افتاده بود، اسلحه را رو به روی مردم گرفته که یک نفر آجری را به دست او می‌زند و... بعد از چند لحظه مردم پراکنده شدند و من با دو نفر دیگر (علی زینلیان و سید مهدی طباطبایی) نزدیک رفتیم، دست‌های حسینی از زیر انبوه سنگ و چوب پیدا بود. ما سه نفری مدت زیادی را در میدان ضبط پسته بودیم. ماشین حسینی واژگون شده بود. دیگر نزدیکی‌های ظهر بود. ما سه نفر از محل خارج شدیم. همین که حدود دویست متر دور شدیم، صدای ماشین‌هایی بلند شد. وقتی که نگاه کردیم دیدم کامیون‌های پر از سرباز با لباس مخصوص و کلاه جنگی و اسلحه در دو ردیف بالای این کامیون‌ها ایستاده‌اند و وارد میدان ضبط پسته شدند. ما دور شدیم. من و پسرخاله‌ام سید مهدی طباطبایی به منزل مادر بزرگمان که در همان نزدیکی‌ها بود رفتیم. من از دیوار خانه‌ی مادر بزرگم که متصل به خانه‌ی خودمان بود، بالا رفتم و روی بام خانه رفتم. از آن بالا سربازهای اسلحه به دستی را دیدم که روی بام ساختمان بلند میدان ضبط پسته رفته‌اند و

مشغول تجسس یا نگرهبانی هستند. وقتی که وارد خانه شدیم دیدم مادرم خواب است و الحمدلله از قضیه چیزی نفهمیده، چونکه ایشان آن روزها مریض بود.

من فقط به مادرم گفتم دعوایم شده. بعد کم کم مادرم جریان را از همسایه‌ها شنید. هنوز دستور تجسس خانه‌ها صادر نشده بود.

روستا از مردها خالی شده بود. بزرگ‌ترها که همگی زن بودند نقشه‌ای ریختند. غروب که شد ما با سه خانواده‌ی دیگر از ده خارج شدیم و از طریق باغ‌ها به منزل مرحوم غلامحسین آخوندی رفتیم و از درب پشت خانه‌ی آنها وارد شدیم. آنها شب از ما پذیرایی کردند. صبح زود مرحوم آخوند ما را به حسین آباد که منزل بستگان ما در آنجا بود و قدری از محل واقعه دور بود، برد.

ما در خانه‌ی خاله‌مان بودیم که خبر آوردند سربازها دارند خانه‌ها را می‌گردند. همان روز پدرم که اصلاً در واقعه حضور نداشت به روستای حسین آباد آمد. پدرم می‌گوید چون برادرش غلامرضا را دستگیر کرده بودند، خیال می‌کرد به هر کس که در واقعه نبوده کاری ندارند. آمده بود تا برادرش را آزاد کند. ولی غافل از اینکه مأموران در به در دنبال خود ایشان بوده‌اند. چونکه او هم مؤذن مسجد بوده و هم از طرفداران آقای کرباسی. سربازان وارد خانه‌ی خاله شدند و پدرم را که به پشت بام رفته بود، دستگیر کردند و بردند.

بعد از چند روز که اوضاع آرام‌تر شد ما به ده برگشتیم. وقتی وارد خانه شدیم، خانه را به هم ریخته دیدیم. مقدار زیادی از چوب‌های درخت پسته در حیات خانه ریخته بود. اما بعداً فهمیدیم این چوب‌ها برای کتک زدن پدرمان بود. همچنین قفل خانه و مغازه شکسته شده بود. مقدار زیادی پول و خوراکی و سیگار که در مغازه بود به غارت رفته بود که تمام وقایع را پدرم در نوشته‌های خود آورده است.

بعد از چند وقت اجازه‌ی ملاقات با زندانیان را به ما دادند. در اوقات ملاقات مرحوم پدر بزرگم حاج عباس طالبی زن‌ها را همراهی می‌کرد تا رفسنجان و از آنجا با مینی بوس به کرمان می‌رفتیم و به میدان باغ می‌رفتیم و از آنجا برای ملاقات به زندان می‌رفتیم.

و خلاصه اینکه در این مدت بر اساس بازجویی‌ها و مدارک جمع‌آوری شده توسط مأموران حکم اعدام را برای تعدادی از زندانیان صادر کرده بودند و با پیروزی انقلاب آنها آزاد شدند و مردم استقبال خوبی از آنها به عمل آوردند. «والسلام علیکم و رحمت‌الله و برکاته».

## روایت دوم؛

بسمه تعالی، اینجانب حاج میرزا محمود فلاحی، فرزند مرحوم حسینعلی، شماره‌ی شناسنامه ۲۹۹، متولد سال ۱۳۰۴، صادره از رفسنجان، ساکن حجت آباد کشکوئیه.

جریان جشن‌های نیمه‌ی شعبان که به توسط حاج آقا کرباسی هر سال برگزار می‌شد. سال ۱۳۵۷ آقای عبدوس - محمدتقی عبدوس - را دعوت کرد برای جشن‌ها، اولین بار بود که ایشان کارها و جنایت‌های شاه را به مردم می‌گفت و کم کم به گوش مأموران دولت رسید. در نتیجه مأموران تصمیم گرفتند که آقای عبدوس و مرحوم حاج آقا کرباسی را دستگیر کنند. در شب جشن شریف آباد مأموران ریختند توی باغ‌های پسته تا اینکه پس از اتمام جلسه آقای کرباسی و آقای عبدوس را دستگیر کنند. مردم با اطلاع شدند، چند نفر ماندند بعد از جلسه‌ی حاج آقا و آقای عبدوس با ۲۰ ماشین در شریف آباد با مردم حرکت کردند و در بین راه من به حاج آقا گفتم، اگر شما به حجت آباد بیایید، چون که در خانه‌ی من هستید، شب می‌آیند شما را دستگیر می‌کنند. آنها را در حسین آباد پیاده کردیم، ماشین‌ها آمدند تا درب خانه‌ی ما و برگشتند. صبح شد چند نفر از طلبه‌ها از قبیل عباس کافی، حسین مهدوی، شیخ علی کاظمی... نادعلی نسب و یک نفر که از اهل کرمان بود، اسمش یادم نیست و او هم طلبه بود. صبح آمدند در خانه‌ی ما گفتند خبری از حاج آقا شده یا نه؟ چون خبری نشده بود، من با طلبه‌ها رفتیم توی صحرا، تماشای میوه‌ها چون آن سال میوه زیاد شده بود و تماشایی بود. بعد با چهار موتور که با هم دو پشته سوار بودیم، طلبه‌ها و حسین نوری برابر خیابان که رسیدیم من دیدم که مأموران دولت بالای ده ایستاده‌اند. من به طلبه‌ها گفتم بیاید برگردیم. گفتند کاری به ما ندارند. به سربازان خبر داده بودند که طلبه‌ها از پایین ده دارند می‌آیند. ما آمدیم به خانه و رسیدیم به هم که به ما گفتند: ستون یک بایستید. حسینی آمد و آنجا نظارت می‌کرد و یکی یکی ما را معرفی می‌کرد. که یک سرهنگ که رئیس سربازان بود از همان اول از طلبه‌ها می‌پرسد که شما چه کار می‌کنید اینجا؟ طلبه‌ها جواب می‌دادند: ما آمدیم برای میهمانی و ناگهان یک سیلی تا آنجا که قدرت داشت به صورت آنها می‌کوبید و به سربازان می‌گفت: اینها را توی ماشین بیندازید. تا اینکه نوبت به من رسید. به من گفت: فلاحی تو اینجا چه کار می‌کنی؟ گفتم: خانه‌ام اینجاست. رو کرد به حسینی، آیا راست می‌گویند یا دروغ، حسینی گفت راست می‌گویند و به من گفت برو خانه و بعد از من شیخ علی کاظمی بود به ایشان گفت تو اینجا چه کار می‌کنی؟ او گفت من خانه‌ی پدر زلم هستم. رو به حسینی کرد و گفت راست می‌گویند، او گفت بله، داماد

ایشان است و گفت تو هم برو، تا آمد بیاید داخل خانه، حسینی به او گفت این هم طلبه است، گفت برگرد و از ایشان پرسید کرباسی یا عبدوس کجا هستند؟ گفت نمی‌دانم. گفتند که منزل ایشان (آخوندها) در منزل فلاحی است، چطور نمی‌دانی. ایشان گفت که حاج آقا خانه دارد و در خانه‌ی خودش است. شیخ علی را برداشتند و رفتند در خانه‌ی آقای کرباسی ولی کسی در خانه نبود و ایشان را با یک سیلی محکمی که به صورتش زدند سوار بر ماشین کردند. من دیدم که الان طلبه‌ها را می‌برند و کسی در خیابان پیدا نبود. من به خودم بچه‌ها گفتم بروید جلوی ماشین پاسگاه را بگیرید. فریاد زدیم که طلبه‌ها را گرفتند تا که صدای بچه‌ها بلند شد دیدم از بالای ده جمعیت سرازیر شد که اولین نفر مرحوم حاج محمد جعفر کریمی رسید و به من گفت آخوندها کجا هستند؟ گفتم طلبه‌ها را گرفتند و توی ماشین هستند و او در ماشین را باز کرد و طلبه‌ها را پیاده کرد و آنها فرار کردند و با الله اکبر به طرف ما آمدند و شخصی به نام حاج غلامرضا غلامرضازاده در بلندگوی مسجد اعلام کرد که برسید، آخوندها را بردند. تعداد زیادی از مردم رسیدند یادم هست برای اولین بار اکبر کاظمی یک میله بر دوش داشت و از راه رسید. سرهنگ، گفت این چه چیزی است که در دست گرفته‌ای؟ او گفت تو چه در دست گرفته‌ای؟ او گفت اسلحه، آقای حاج کاظمی، میله را محکم بر بازوی سرهنگ زد و گفت من هم این اسلحه‌ام است. تا که رو به سربازان کرد، محمد علی غلامرضایی یک آجر در دست داشت زد به شانه‌ی آن سرهنگ درگیری آغاز شد. تیر هوایی زدند و با مردم درگیر شدند. همان اول ۲ یا ۳ نفر با سرنیزه‌ی سربازان زخمی شدند. از جمله (حاج غلامرضا زینلی، حسین کاظمی و علیرضا منگلی) مردم اسلحه‌های آنها را گرفتند و سربازان فرار کردند. حسینی که دید مردم مقاومت می‌کنند با ماشین فرار کرد تا میدان ضبط پسته‌ی آقای امین. محمد زینلیان به حسینی گفته بود که اگر می‌خواهی زنده بمانی برو در میدان که مردم ریختند به میدان ضبط پسته و با سنگ و آجر او را کشتند و سربازان با آن سرهنگ فرار کردند.

آن روز گذشت و روز بعد سربازان وارد ده حجت آباد شدند و کسی نبود، آمدند در خانه‌ی ما. درها بسته بود. با لگد درها را باز کردند و آمدند داخل خانه و مردها که چند نفر داخل خانه بودند موفق به فرار شدند. من که پیر بودم نتوانستم همراه آنها از دیوار بپریم. همان‌جا داخل باغچه رفتم بالای درخت پسته که مأموران زن‌ها را گرفتند ببرند پاسگاه که یک کشیده زدند به صورت پسر احمد فلاحی، مادر بزرگش (مرحوم زهرا درویشی) گفت چرا می‌زنید؟ سربازان ایشان را نیز زدند و آنها را بردند در میدان که ببرند پاسگاه. بعد که آمدند این‌ها را رها کنند،

محمد عین‌الله (رفیعی) گفته بود، همه کاره همین‌ها بودند. ببریدشان تا آخوندها را نشان دهند. اینها را بردند پاسگاه که من ۳ روز در همین درخت پسته روزها پنهان می‌شدم و شب‌ها می‌آمدم داخل خانه، چون سربازان شب‌ها از ترس داخل ده نمی‌شدند. صبح که می‌شد سربازان وارد ده می‌شدند و هر کس را که می‌دیدند، دستگیر می‌کردند و تعدادی را دستگیر کردند و بردند زندان و من پس از سه روز ماندن در داخل خانه شب سوم بود که محمد پسرم راننده‌ی ماشین امین بود در ده انار، آخر شب با حاج آقا احمد وافی آمدند. به من گفتند که اگر تو را دستگیر کنند، تو را می‌کشند، پس بهتر آن است که بیایید با هم برویم. من گفتم: چون که جزوه‌های امام (ره) و نوارهای امام (ره) و کتاب‌های ایشان و نوار سخنرانی‌های آقای عبدوس همی آنها را در منزل قایم کرده‌ام. اگر اینها را جمع‌آوری می‌کنید که ببریم، من همراه شما می‌آیم.

بعضی از این چیزها را برده بودند صحرا زیر خرمن بیده (علف‌های خشک یونجه) قایم کرده بودند. نوارها را در گودال باغچه زیر خاک کرده بودم. شب اینها را جمع‌آوری کردیم در داخل گونی ریختیم و بستیم زیر ماشین و رفتیم حسین آباد انار. صبح آن روز گفتند که مأموران دولت آمده‌اند حسین آباد انار، حجت آبادی‌ها را دستگیر کنند، چند تا از کاظمی‌ها آنجا بودند. آنها را گرفتند و بردند.

شب هنگام پسر دختر داییم مرا سوار بر موتور کرد و تا چند فرسنگی انار برد و آنجا پیاده شدم و در آن بیابان تا صبح صبر کردم و صبح آمدم کنار جاده‌ی اصلی دیدم چند تا از ماشین‌های دولتی که (نو) هستند به طرف تهران در حال حرکت هستند. ماشین‌های دیگر که از جریان با اطلاع بودند هیچ کس را سوار نمی‌کردند. اما این ماشین‌های دولتی اطلاعی از این جریان نداشتند. دست بالا کردم و نگه داشتند و گفتم من شخصی چوپان هستم و آذوقه کم کرده‌ام و می‌خواهم بروم شهر. مرا ببرید. سوار ماشین شدم و رسیدم به یزد. آنجا پیاده شدم. رفتم منزل حاج آقای شهید صدوقی. جریان را به ایشان گفتم که بچه‌های مرا برده‌اند پاسگاه و از آنها خبری ندارم. ایشان فردی به نام استاد محمد اکرمی که با ما آشنایی کمی داشت، فرستاد که خانواده‌ی مرا پیدا کند و به یزد بیاورد. ایشان از یزد آمده بود حجت آباد، مأموران او را دستگیر کرده و کتک زده بودند و ایشان هم خودش را به بیهوشی زده بود. وی را پشت یکی از این جلگه‌ای‌ها داده بودند تا او را به پاسگاه ببرند. همین که مقداری از راه را آمده بود، به آن شخص گفت که من هیچ طورم نیست. پس از آن در جستجوی خانواده‌ی من شد. تا اینکه

گفته بودند آنها حسین آباد انار هستند.

ایشان خانواده‌ی مرا آوردند یزد و پس از آن من خانواده را در یزد گذاشتم به قم رفتم و جریان که خاموش شد، با فرارسیدن ماه رمضان با یک روحانی حجت آباد به روستا برگشتم و جلسه‌های ماه مبارک رمضان را شروع کردیم و طولی نکشید که انقلاب پیروز شد، ما هم آزاد شدیم. «والسلام»

### روایت سوم؛

بسمه تعالی، اینجانب محمد غلامرضا زاده، فرزند مرحوم غلامعباس، ساکن حجت آباد کشکوئی‌ی رفسنجان.

خاطرات اینجانب از ماجرای پاسگاه ژاندارمری احمد آباد در سال ۱۳۵۷، دوران قبل از پیروزی انقلاب اسلامی به شرح زیر است. ما به دستور مرحوم حاج آقا کرباسی هر ساله نیمه‌ی شعبان با گویندگان، جشن باشکوهی می‌گرفتیم. در سال اول که جشن گرفتیم، شهید دکتر مفتاح را دعوت کردیم و در سال‌های بعدی علمایی چون حجت الاسلام حاج آقا جنتی و آقای شب زنده دار و آقای خزعلی و آقای انصاری شیرازی و آقای دری نجف آباد و سایر گویندگان توانا را دعوت می‌کردیم و با مداحی‌های خیلی با شکوه مسجدها را آذین‌بندی قشنگی کرده و به صورت زیبایی در می‌آوردیم. این جشن‌ها این‌قدر دلپذیر و باشکوه می‌شد که از اطراف رفسنجان، نوق، انار، شهر بابک، یزد و خیلی جاهای دیگر شرکت می‌کردند. تا اینکه در سال ۱۳۵۷ آقای عبدوس سخنران بود و از طرفی هم، نامه‌ها، نوارها و عکس‌های امام خمینی (ره) به مقدار زیادی توی منطقه‌ی جلگه پخش می‌شد و در شب‌های جشن، آقای عبدوس خیلی سخنرانی مفصلی داشت. تمام کارهای ناشایست شاه و دار و دسته‌اش را می‌گفت و مردم هم تأیید می‌کردند و می‌گفتند صحیح است، صحیح است.

ژاندارمری هر شب می‌آمد که آقای عبدوس و بقیه‌ی طلاب را دستگیر کند، اما جرأت نمی‌کرد و خلاصه رئیس پاسگاه ژاندارمری احمد آباد وقتی که اوضاع را چنین دید بهانه‌ی زیارت مشهد را پیش گرفت و عازم مشهد شد و معاون او شخصی به نام حسینی که به خیال خودش رئیس شده بود فشار را زیاد کرد تا اینکه روزی، چند نفری از ژاندارمری رفسنجان را آورد که به قول خودش آخوندها را دستگیر کند. من در آن روز که درگیری شده بود، نبودم. به طوری که رفقا تعریف کردند، پاسگاه با چندین ماشین و سربازان مسلح و بی‌سیم و افراد نظامی دیگری آمده بودند در حجت آباد که کرباسی و عبدوس و سایر طلبه‌ها را دستگیر کنند.

اما مردم وقتی که اوضاع را چنین می‌بینند با بلندگوی مسجد الله اکبر می‌گویند و صدای مردم به اطراف می‌رسد عده‌ای می‌گویند مردم برسید که آخوندها را دستگیر کرده‌اند و مردم که همیشه آماده بودند، فوراً از اطراف خود را می‌رسانند و درگیری شروع می‌شود. ژاندارم‌ها با تیرهای هوایی و زمینی که بر خاک می‌خورده و مردم با چوب و سنگ درگیر می‌شوند. ژاندارم‌ها طاقت نمی‌آورند، فرار می‌کنند حسینی که تازه رئیس شده بود همان‌جا می‌ماند و مردم دور این بدبخت را می‌گیرند و با سنگ و چوب او را می‌کشند.

وقتی که خبر به کرباسی می‌رسد، دستور می‌دهد که فرار کنید که الان نیروهای ژاندارمری می‌آیند و هر که را ببیند دستگیر می‌کنند. خلاصه مردم ده را ترک می‌کنند و زن و بچه‌ها هم از ده بیرون می‌روند.

اینجانب که در آن روز با پسر شهید علی غلامرضازاده و مرحوم میرزا نوروزی در عباس آباد کار می‌کردیم، دیدم که مردم وحشت زده آمدند در آنجا گفتم چه خبر است، گفتند امروز در حجت آباد با ژاندارم‌ها درگیری پیش آمده و معاون پاسگاه کشته شده است. حالا دستور رسیده که ده را ترک کنیم و چون من ناچار بودم که به ده برگردم، با پسرم به ده برگشتیم. وقتی که به گیتی آباد رسیدم دیدم ماشین‌های ارتشی به طرف حجت آباد می‌روند. من و پسرم رفتیم به خانه‌ی مادرم در گیتی آباد، علی آنجا ماند و من موتورم را آنجا گذاشتم و شب پیاده از راه پشتی ده گیتی آباد رفتم. دیدم که هیچ کس در خانه نیست زن و بچه‌ها رفته بودند حسین آباد در خانه‌ی خواهرشان. من رفتم در خانه‌ی همسایه ببینم چه شده، همسایه گفت حواست باشد که اگر تو را بگیرند به شدت کتک می‌زنند. همسایه پیرزن و پیرمردی به نام مرحوم محمد حسنی بود، چون خیلی پیر بود چندان کاری با او نداشتند. گرچه او را هم گرفته بودند و حرف‌های زشت به او زدند. خلاصه شب را در باغ‌ها به صبح رساندم ولی چون برادرم غلامرضا را روز قبل دستگیر کرده بودند و من ناراحت بودم، خوابم نبرد و روز هم کار کرده بودم خیلی خسته بودم و از طرفی کلید خانه را خانواده همراه خود برده بودند. رفتم حسین آباد که کلید را بگیرم همان‌جا خوابم برد چشمم به هم رسید و نرسیده بود که ژاندارم‌ها ریختند توی خانه. چون من در منزل باجناقم بودم او رفته بود که هندوانه بخرد برای مهمان‌ها. وقتی که سربازان را در کوچه دیده بود، فرار را برقرار ترجیح داده و سربازان به دنبال او به خانه آمدند و من هم که راه به جایی نمی‌بردم به طرف خانه حرکت کردم. لذا از آنجایی که قسمت ما بود گرفتار شوم زنی هم به دنبال من آمد روی بام و راست ایستاد. هر



چه گفتم برو پایین گوش به حرفم نداد تا اینکه سربازان او را دیدند. آمدند بالای بام و من آنجا نشسته بودم و سرباز تفنگ را روی دست کرد و گفت فرار می‌کنی!ها! من گفتم فرار نکردم. خلاصه دست روی ماشه و با نهبیب به من جلو آمد و من هم به ناچار جلو افتادم. ناگفته نماند کسی حریف من نبود که مرا همراه ببرد ولی چون من در درگیری نبودم، فکر می‌کردم با من کاری ندارند و اما نگو که آنها دنبال قاتل نبودند بلکه دنبال من و امثال من بودند. همین که چند قدمی از خانه دور شدیم، رسیدیم به سربازی به نام گرگ آبادی. تا او چشمش به من افتاد گفت: فرد اصلی را دستگیر کردیم. این سرباز در سال‌های قبل و همان سال از پاسگاه می‌آمد در مسجد و می‌گفت: من مؤذن مسجد مهدیه‌ی حاج آقا کافی هستم. نوحه می‌گفت و سینه می‌زد. خیلی گرم، ما خیال می‌کردیم که این سرباز به راستی مسلمان واقعی است. ولی او جاسوس بود. خود را جا زده بود و تمام کارهای ما را زیر نظر داشت و از فعالیت من با خبر بود و همه را می‌شناخت. وقتی که مرا اسیر دید، آن سرباز فوری ریسمانی از جیب بیرون آورد و دست‌های مرا از پشت بست. فهمیدم که دیگر اوضاع از چه قرار است و مرا حرکت دادند به طرف پل حسین آباد. دیدم که خیلی از مردم را گرفته و در آنجا نشانده‌اند. همین که مرا دیدند آقای گرگ آبادی گفت قاتل اصلی را گرفتیم و در آنجا شخصی به نام محمد رفیعی که او هم منافق‌صفت بود و خود را به عنوان سردار هیئت‌ها جا زده بود، ولی جاسوس اطلاعات ساواک بود و ما نمی‌دانستیم و من به خیال اینکه او دوست من است به او گفتم: آقا محمد تو که می‌دانی من در این حادثه نبودم. همین که این حرف از دهان من بیرون رفت، دیدم یک اشاره‌ای با چشم کرد. اشاره همان و بیچارگی من همان. سربازها و درجه دارها از چهار طرف ریختند روی من و تا آنجایی که خسته شدند با مشت و لگد حقییر را زدند و این‌قدر زدند که من دیگر احساس درد نمی‌کردم و باز پاهایم را به هم بستند و دست‌هایم که از عقب بسته بود، به هم بستند و مانند یک بسته‌بندی مرا با سر توی ماشین انداختند. سرم زیر بدنم بود و نمی‌توانستم بیرون بیاورم و آن کسانی که در ماشین بودند سرم را از زیر بدنم بیرون آوردند و درجه دار به مردمی که همراه من دستگیر شده بودند می‌گفت: این قاتل است. آب دهان بیندازید توی صورتش و بعضی که خود را باخته بودند، آب دهان می‌انداختند. شما فکر کنید کسی که دست ندارد لااقل آب دهان‌ها را پاک کند، دیگر چه می‌شود.

مرا در آن روز با همین حال بردند به حجت آباد و خیلی این پست فطرت‌ها فحش می‌دادند و می‌زدند. ابتدا مرا در حجت آباد پیاده کردند، دست‌هایم بسته بود و پاهایم را باز کردند و من

کفش نداشتم با پای برهنه و اسیر دست آنها به طرف خانه‌ام بردند. با فحش و کتک در بین راه به خانه رسیدیم ولی درب خانه بسته بود و میله‌ی قصابی که با آن گوسفند پوست می‌کردم به دیوار کوبیده بود و میله را بیرون آوردند و این‌قدر به درب منزل کوبیدند و با پا آن قدر به درب کوبیدند تا اینکه قفل درب شکست. آنها جرأت نمی‌کردند از دیوار وارد منزل شوند و خلاصه از درب وارد خانه شدند و همین که چشمشان به داخل خانه افتاد دیدند که در و دیوار خانه تمامش شعار و عکس است.

با اینکه من در شبی که آمده بودم منزل هرچه را که می‌دانستم از نظر آنها جرم است، جمع‌آوری و پنهان کرده بودم از جمله یک کتاب به نام حکومت اسلامی و حدود ۷۰-۶۰ عکس از حضرت امام خمینی (ره) بود چهل و هشت عدد نوار از حضرت امام (ره) در خانه بود که همان شب پنهان کرده بودم ولی کتاب‌ها و نوارهایی که مال خودم بود را فراموش کرده بودم که پنهان کنم و یک نوار روی ضبط صوت بود که آقای عبدوس در منبر گیتی آباد خوانده بود و من فراموش کرده بودم که آنها را بردارم. وقتی که خانه‌ی مرا چنین دیدند، فشار خون نوکران شاه بالا رفت و از کم شانسی بنده، ضبط را روشن کردند و صدای بلند آقای عبدوس شروع شد. افسری که روز قبل کتک خورده بود با عصبانیت، همان‌طور که دست‌هایم بسته بود، مرا خواباندند و پاهایم را بستند به همان میله‌ی آهنی و گفت بروید «ترکه» بیاورید. آن سربازان خود فروخته از درخت‌های پسته‌ی جلوی خانه تعداد زیادی ترکه آوردند، به طوری که بعداً ته مانده‌های ترکه‌ها را شمرده بودند، ۱۸ تا ترکه‌ی بلند بود. آن افسر دستور داد دو طرف میله‌ی آهنی که پاهای من را فلک کرده بودند، دو سرباز گرفتند و آن نانچیب آب ته پاهایم می‌ریخت و ترکه ته پاهایم می‌زد. آن قدر به جوش آمده بود که نمی‌فهمید ترکه‌ها را به کجا می‌زند. هر چوب که خورد می‌شد، چوب دیگری را بر می‌داشت تا اینکه ناگهان چوب به دست یکی از آن دو نفر سرباز که سر فلک را گرفته بودند، خورد، آن قدر محکم زد که به محض اینکه سر چوب به دست سرباز خورد، خون با فشار پاشید اطراف و سرباز با جیغ و داد سر فلک را رها کرد و پاهای من روی زمین افتاد، باز آن نانچیب آن قدر بر روی بدنم زد که تا سه ماه بعد تمام بدنم سیاه بود به طوری که در زندان، زندانی‌ها می‌گفتند تو یک مرضی داری. گفتم نه اینها جای چوب است و خلاصه من زیر چوب‌ها با دست و پای بسته جیغ می‌کشیدم و او همچنان می‌زد. محمد رفیعی منافق داخل سالن خانه‌ام قدم می‌زد و می‌گفت وقتی که آن نامرد می‌گفت شاه خائن است و تو هم می‌گفتی صحیح است، فکر امروز نبود؟

وقتی که او اینطور می‌گفت، فشار خون آن بنده‌ی شیطان بالا می‌رفت و آن قدر با ترکه و لگد و مشت به بدن و سر و دهانم می‌خورد و زد تا اینکه خودش خسته شد. باز مرا بلند کردند و نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم. دو بازوی مرا گرفتند و هر طور که بود با پای برهنه به راهم انداختند. فصل تابستان بود. فقط یک پیراهن به تن داشتم بدون زیرپوش و یک زیرشلواری بدون شرت. فکر نمی‌کنم اسرائیل هم از این بیشتر اذیت کند!

هر چه کتاب و نوار و عکس و پوستر و شعر در خانه دیدند، برداشتند و مرا هم به راه انداختند. نگفتم در داخل خانه‌ی ما یک مغازه بود که مقداری اجناس و پول در آن بود. من که در زیر شکنجه بودم سربازان قفل مغازه را شکسته و هرچه در آن بود به غارت بردند به طوری که مغازه به کلی خالی شده بود.

مرا با پاهای زخمی و ورم کرده بردند به میدان ضبط پسته‌ی امین، محل قتل حسینی و در آنجا مرا توی ماشین انداختند و همراه دیگران بردند شاه‌آباد (امامیه) در آنجا در کنار مسجد داخل ماشین مرا به ماشین بستند. فکر می‌کردند که من فرار می‌کنم ولی آن قدر کتک خورده بودم که نفس یک متر جابجایی نداشتم. چه برسد به اینکه فرار کنم!! دهانم آن قدر خونریزی داشت و فکها و لب‌هایم دیگر قدرت حرکت نداشتند. وقتی که مرا بستند به ماشین، باز دو سرباز نگهبان گذاشتند و رفتند در خانه‌ی محمد رفیعی غذا بخورند و قدری خربزه برای این دو سرباز هم آوردند. یکی از آن دو که دل رحم بود و مثل اینکه حالت مرا درک می‌کرد، بریده‌های خلال مانندی از خربزه را به زور به دهان من می‌کرد. دو مرتبه این کار را تکرار کرد. او هم حوصله‌اش سرآمد و خربزه را نخورد و پرت کرد بیرون و گفت ببین چه بر سر این بیچاره آورده‌اند در همین حال سرباز دیگری آمد و گفت به امام خمینی فحش بده، من چیزی نگفتم و دو مرتبه تکرار کرد و نتوانست حرفی از من بشنود، چند فحش به من داد و رفت. یک درجه دار بد صورت را آورد و گفت که فحش به خمینی نمی‌دهد او هم مرا مجبور به فحاشی کرد ولی چیزی نگفتم. تا اینکه او لجن‌های ته جوی را برداشت و زد به صورتم و چون دست‌هایم بسته بود، نمی‌توانستم آنها را از سر و صورت خود پاک کنم. دیگر خودتان فکر کنید که با دهان خون‌آلود و بدن زخمی و چوب خورده و لباس‌های خونی و پاهای ورم کرده و برهنه چه وضعی دارم.

ما را به پاسگاه احمد آباد بردند، نزدیکی‌های غروب بود. با تنی چند از رفقا که همراه بودیم و با شیطنت رفیعی دستگیر شده بودیم، داخل پاسگاه رو به دیوار نشستیم هرکس که از این

نظامی‌ها وارد می‌شد، چند تا مشت و لگد به ما می‌زد و آن شب را گرسنه و تشنه و به هیچ وجه هم نمی‌گذاشتند بخوابیم و به محض چرت زدن با لگد و مشت ما را بیدار می‌کردند و آن شب نگذاشتند که نماز هم بخوانیم.

صبح روز بعد همچنان غذای آماده‌ی ما! کتک از دست سربازان تا حدود نزدیکی‌های ظهر بود. مرا بازجویی بردند. از من پرسید چرا معاون پاسگاه را کشته‌ای؟ جواب دادم که من او را نکشته‌ام. ادامه دادم آقا به خدا من هیچ اطلاعی ندارم. گفت تو کجا بودی؟ گفتم من در عباس آباد چند کیلومتری ده حجت آباد کار می‌کردم. گفت تو مردم را صدا کردی؟ گفتم نه. گفت تو مگر مؤذن مسجد نیستی؟ گفتم چرا، من مؤذن هستم اما آن روز در ده نبودم. گفت این کتاب و نوارها را برای چه می‌خواستی؟ گفتم می‌خواستم بخوانم. گفت: تو که گفתי بی‌سواد هستی؟ گفتم بله به قدر خواندن و نوشتن یاد دارم. ناراحت شد و چند خط کش روی من زد و اشاره کرد به یک مرد سیاه هیکل و آن مرد قوی و بد هیکل مرا گرفت و کوبید به گوشه‌ی دیوار اطاق. در اطاق بسته بود. آن مرد مزدور که گویا از نفرات ساواک بود با فشار به سینه و گردن به طوری که نفس در سینه‌ام تنگ شد و همچنان که سینه را فشار می‌آورد با چکمه‌هایش آن قدر لگد به پاهایم زد تا که خسته شد و شروع به زدن مشت زیر چانه‌ام کرد، آن قدر زد که دیگر چیزی نفهمیدم. زمانی رسید که باز دیدم کنار میز محاکمه هستم. باز او پرسید حسینی را تو کشتی؟ گفتم: نه من در دعوا نبودم. هر چه گفت نتوانست از من چیزی کشف کند. چون واقعاً هم در حادثه نبودم. خبر نداشتم. گفت کرباسی را می‌شناسی؟ گفتم بله و پرسید خانه‌اش کجاست؟ گفتم حجت آباد است. گفت الان کجاست؟ گفتم نمی‌دانم و زمانی دید که هرچی می‌پرسد چیزی دستگیر او نمی‌شود دستور داد دوباره مرا به حیاط پاسگاه بردند و در آنجا دو نفر یکی به نام سرکار حق شنو، که می‌گفت می‌خواهم معاون پاسگاه شوم و دیگری که اسم او را نمی‌دانم، این دو نفر خیلی زیاد از حد مرا می‌زدند به خصوص آن حق شنو که دست‌هایم را قیونی می‌بست و مشت به دهانم می‌زد و آن قدر می‌زد که همیشه دهانم پر از خون بود. از بس خونریزی دهانم زیاد بود، دمامد تشنه‌ام می‌شد و آن قدر التماس می‌کردم تا اینکه کمی آب به من می‌دادند و دو مرتبه روز از نو، روزی از نو و در روز که کلاً شکنجه می‌شدم با هزار التماس فقط دو مرتبه مرا می‌بردند کنار جویی که بیرون از پاسگاه بود و آب می‌خوردم و هنگام آب خوردن که دست‌هایم از پشت بسته بود و دو زانو زده به طوری که مرا عقب کشیدند که سرم در آب فرو نرود و خلاصه به هر شکلی که بود و دهانی که

خونریزی داشت و آب و خون را خوردم و در هنگام بلند شدن نمی‌توانستم بلند شوم و خود را پشت انداختم و در بیرون از پاسگاه کنار جوی پاها و دست‌هایم را چنان محکم با طناب بست و آن قدر طناب را می‌کشید که جیغم بلند شد و در همان حال پا بر روی سینه‌ام گذاشت و آن قدر فشار داد که فریاد زدم یا صاحب الزمان (عج) و زیر فشار چکمه‌های او فریاد می‌زدم که فرد دیگر آمد و گفت چرا این قدر او را اذیت می‌کنی او را کنار کشید و آن قدر مرا محکم بسته بود نمی‌توانستم کوچک‌ترین حرکتی بکنم و بعد از آن چشمم به چند زن که از ده حجت آباد به اسارت گرفته بودند و در آن طرف جوی نظاره‌گر این جریان بودند، افتاد. پس از آن مرا به داخل پاسگاه آوردند، دیگر که تشنه‌ام می‌شد جرأت نمی‌کردم طلب آب کنم. فصل مرداد بود و هوا خیلی گرم و زمین پاسگاه سیمانی بود و ما هفت نفر بودیم که ما را روی زمین‌های داخل نشانند و پشت به یکدیگر با طناب به هم بستند و می‌گفتند شما جانی هستید و هنگام بستن یکی آن طرف طناب و دیگری این طرف طناب را چنان محکم می‌کشیدند که گویی هیزم بر شتر می‌بندند به حالتی طناب را محکم کشیدند که حالت استفراغ به ما دست داده بود و پس از مدتی نشستن روی زمین سوزان و شکنجه‌های روحی، یک درجه دار آمد و گفت بازشان کنید و این قدر آنها را اذیت نکنید و از شانس بد ما من و حسین طالبی را خواستند و گفتند لوله‌ی توالیت گیر کرده و باید آن را باز کنید و با دست در نجاست‌ها خلاصه نتوانستیم لوله را باز کنیم و آن حق شنو ظالم با مشمت و لگد بر ما حمله ور شد و با فحاشی بسیار زیاد دست‌هایمان را بست و داخل پاسگاه برد. ساعتی بعد، همه‌ی اسرا را به بیرون پاسگاه بردند و شروع به خواندن نام کسانی که می‌بایست به رفسنجان و کرمان برده شوند، کردند. من و حسین طالبی را کنار هم نشانند و دست مرا به پای حسین طالبی بستند. هر زمان که حاج حسین حرکت می‌کرد من هم با کمر خمیده با او حرکت می‌کردم. هنگام حرکت به رفسنجان همان درجه دار که در حادثه کتک خورده بود (این بنده‌ی شیطان) در آخرین لحظات که من کنار جمعیت به طوری بسته شده بودم که نمی‌توانستم کمترین حرکتی بکنم و از بس شکنجه و اذیت و گرسنگی و تشنگی کشیده بودم که نای در بدن نداشتم، با آن هیکل قوی سر مرا طوری پیچاند که مهره‌های گردنم آسیب دید و هنوز هم گرفتار این آسیب دیدگی هستم. با لگد چنان به پهلوی من کوبید که بیهوش شدم، به طوری که بعداً همه می‌گفتند، ما فکر کردیم که تو مرده‌ای! به حمدالله بعد از آن از دست این ظالمان راحت شدیم و تنها پذیرایی آنها از من در این مدت ۲ شبانه روز  $\frac{1}{4}$  نان بود که آن را هم نمی‌توانستیم بخوریم.

## در ژاندارمری رفسنجان؛

باز در حیاط پاسگاه ما را بستند و رو به دیوار نشاندهند و هر کسی که وارد می‌شد، مشت و لگد نثار ما می‌کردند و می‌رفتند و تا اینکه رئیس ژاندارمری آمد. خیلی درجه روی شان‌هاش بود و گفت اینها که بوزینه‌هایی هستند و رفت. بعد از آن من و حسین طالبی را بردند داخل. دیدم، سربازی درجه‌هایش کنده شده و سر و صورتش زخمی است به او گفت این دو نفر را روز حادثه دیده‌ای یا نه؟ او گفت نه، اینها به چشم آشنا نیستند. هر چه به او گفت خوب نگاه کن شاید همین‌ها باشند، گفتند نه اینها را ندیده‌ام و سپس ماها را بیرون کنار بقیه آوردند و شب را همان جا گرسنه تا صبح نگه داشتند و حتی نمی‌گذاشتند نماز هم بخوانیم.

## در هنگ ژاندارمری کرمان؛

در آنجا نیز به حالت اسارت ما را روی همان آسفالت سوزان نشاندهند و گفتند که پاهایتان را دراز کنید و هر کار می‌کردیم پاها دراز نمی‌شد، چون پاهایمان ورم کرده بود و زمین هم داغ و سوزان خیلی مشکل بود.

ساعتی بعد سربازی را فرستادند و به ما می‌گفت من از کشکویه هستم و ما هر چه به او نگاه کردیم او را نشناختیم. او مأمور بود ما را بترساند و می‌گفت: پدرتان را در می‌آوردند و هر کدام از شما را در سلول‌های میخ دار آویزان می‌کنند، با تلمه بادتان می‌کنند و...

## در زندان کرمان؛

فردی به نام سرکار عرب که سنی بود ما را به صف کرد. حدود سی و خورده‌ای سال سن داشت. می‌گفت بینی نفر اول باید به دیوار بخورد و بقیه باید بینی‌شان به سرنفر جلویی بخورد و در همین حال ایستاده بودیم. سرکار عرب گفت من سنی هستم و پیراهن مشکی پوشیده بود و گفت: من دلم مثل پیراهن سیاه است و شروع به زدن کرد و زمانی که به حسین منگلی رسید چنان سیلی به او زد که خون دماغ کرد و خونریزی خیلی زیاد بود. وقتی او جریان را این طور دید دست از زدن کشید و حسین را به بیمارستان و ما را به داخل زندان بردند. ما را در راهرو زندان که محل عبور زندانیان و نگهبانان بود و عرض آن حدود ۱/۳۰ بود نگاه داشتند خبری از زیر انداز و پتو و رو انداز نبود، از بس خسته و گرسنه بودیم همان‌جا خوابمان برد و صبح که بیدار شدیم هرچه ساعت و انگشتر به دست ما بود بیرون آورده بودند. خلاصه صبح ما را بردند داخل زندان و خیلی هم می‌ترسیدیم. یک مرتبه صدا زدند که بیایید و رفتیم آنجا گفتند بنشینید. ما را روی صندلی‌های آهنی نشاندهند و حسین طالبی گفت: ای وای که می‌خواهند

شکنجه برقی بدهند. من نگاهی به اطراف کردم و گفتم علائمی از شکنجه نیست و همین طور از ترس می‌لرزیدیم و ناگاه فردی آمد یک ماشین سلمانی در دست داشت، می‌خواست سر ما را ماشین کند. در حین ماشین کردن موهای ما می‌گفت دیگر غمتان نباشد دیگر راحت شدید و این پدر آمرزیده این مژده را به ما داد و ما از آن لحظه به بعد زندانی شدیم و تا مدت‌ها با همان لباس‌های خونی و کثیف و پای برهنه بودیم. پس از آن اجازه‌ی ملاقاتی دادند که به ما لباس و کفش آوردند و حمام کردیم و کم کم شکلی پیدا کردیم. ولی خوابگاه ما همان راهرو بود که زندانیان هنگام عبور خیلی می‌بایست دقت کنند که پا روی دست و پای ما نگذارند. صبح‌ها قرآن می‌خواندیم و زندانی‌ها که شب‌ها دیر می‌خوابیدند از صدای قرآن خواندن ما بدشان می‌آمد و اعتراض می‌کردند. در آنجا خبری از نماز و قرآن نبود چون اکثر زندانیان دزد، قاتل و هروئینی بودند و برای شکنجه‌ی روحی، ما را داخل آنها آورده بودند. خلاصه یک روز صبح آقای غلامرضا غلامرضازاده که در حال قرآن خواندن بود، جناب سروان سرنوشت که رئیس زندان بود آمد و قرآن را گرفت و مشت‌ها به دهان او زد و گفت: پدرسوخته‌ها مردم را می‌کشید و می‌آیید اینجا قرآن می‌خوانید و بنا کرد به مسخره کردن و بعضی که هم خواب بودیم یک لگد نثار کرد و می‌گفت: پدر سوخته‌ها خیال می‌کنند که دوره‌ی نقاحتشان را می‌گذرانند، می‌گفت پدرتان را در می‌آورم. تا سه ماه به همین منوال گذشت. بدون خوابگاه بودیم که پس از آن یکی دو دانه پتو دادند و این پتوهای سیاه آن قدر بو می‌داد و پر از شیش بود که نمی‌شد آنها را به عنوان رو انداز استفاده کرد و این کار باعث شد که لباس و پتوها را بجوشانیم. این زندان ۴۰۰ نفره بود که ۸۰۰ نفر را در آن جای داده بودند. پس از آن جمع زیادی افغانی آوردند. وضعیت بدتر شد و همه‌ی زندانیان اعتراض کردند که این چه وضعیتی است ولی این ماجرا زود گذشت و افغان‌ها رفتند. وقتی که به ملاقات می‌آمدند خیلی چیزها برای ما می‌آوردند و از هر جهت چیزهای مورد نیاز تأمین بود. با وجود این‌ها همه با ما دوست شده بودند حتی درجه دارها و کم کم حالت عادی شده بود و هر روز خبر تازه‌ای به ما می‌رسید که در فلان شهر راهپیمایی شده و تظاهرات علیه حکومت بالا گرفته است. آقای متولی که تقریباً رئیس زندان بود می‌گفتند آدم خوبی است و زندانی‌ها به او احترام می‌گذاشتند.

آقای سرکار سرنوشت که قاتل حسین انصاری بود، رئیس زندان بود. همان کسی که روزهای اول می‌زد و می‌گفت چرا قرآن می‌خوانید و روز دیگر آمد گفت به این همشهری‌های من خوابگاه بدهید، ملاقه‌های تمیز بدهید. پس از سه ماه داشتیم کسی می‌شدیم، نگو این بنده‌ی

شیطان را گویا تعقیب می‌کردند که او را بگیرند و بکشند. گویا سگه از ناتوانی مهربان شده بود، خلاصه به ما اطاق دادند که ۲ متر طول و ۲/۵ متر عرض داشت و هر طرف آن سه تخت خواب روی هم چیده بودند که جمعاً ۹ نفر در این اتاق زندگی می‌کردیم. وسط اطاق حدوداً ۱/۵×۱ متر باقی‌مانده بود.

### سرگذشت حاج حسن حسنی در زندان به نقل از حاج محمد غلامرضا زاده؛

روزهای اول که زندان بودیم، یک شب حاج حسن حسنی در خواب گفته بود درود بر خمینی. نگهبانان فهمیده بودند. صبح همان روز حاج حسن را بردند در جای دیگر و خیلی او را اذیت کرده بودند. یک هفته ما او را ندیدیم و یک روز گفتند که حاج حسن را به زنجیر کشیده‌اند. دیدم که او را به درگاه غذاخوری آویزان کرده‌اند و یک پتو بسته بودند به دورش و تمام بدنش را از نوک پا تا مچ دست‌ها با زنجیر بسته و دو مچ دست را با همان زنجیر به بالای درگاه بسته‌اند. ما همه شروع کردیم به گریه کردن. بابا این بیچاره را که کشتید و این‌قدر ضعیف شده بود که به زور نفس می‌کشید. خلاصه با داد و فریاد همه او را پایین آوردند و همچنان بسته بود. قبل از اینکه او را پایین بیاورند به او گفته بودند بگو جاوید شاه و او در زنجیر آهسته می‌گفت جاوید شاه و پس از چند ساعت او را به خوابگاه آوردند. او مدتی دیوانه شده بود دائم می‌گفت جاوید شاه و... غذا نمی‌خورد و حرف هیچ کس را گوش نمی‌کرد و هیچ نمی‌فهمید.

در این دوران خیلی ما را اذیت کردند و شکنجه‌ی روحی می‌دادند، فحش به رهبر می‌دادند و ما را به زندانی آورده بودند که تمامش افرادی ناجور و غیر عادی بودند و داخل زندان هروئین فروخته می‌شد. حمام بدون لنگ و شرت و هیچ حیا و شرمی در کار نبود. حتی در موردی هروئین داخل زندان آورده بودند که رئیس زندان متوجه شده بود و شخصی به نام یحیی صاحب کفشی که هروئین داخل پاشنه‌ی آن بود حدوداً نیم کیلو. او را بردند به محل دیگر، زندانیان شورش کردند و با شیشه‌های نوشابه روی شکم خود می‌کشیدند به طوری که خون زندان را فراگرفته بود و حالت عجیب و ترسناکی بود. بعد از آن یحیی که نماینده‌ی زندانیان بود را آوردند و گفتند ما کاری به او نداریم و همین الان او می‌آید کنار شما. خلاصه خیلی مشکل بود تحمل این همه مشکلات و سختی و بیگاری در زندان که مدت پنج ماه به همین حال گذشت و چه گذشتی؟! با جسمی پوک و کج و معوج از زندان آزاد شدیم. در آن وقت که جوان بودیم چندان احساس ناقصی بدن نمی‌کردم. پس از چند سال کم‌رود شدیدی گرفتم و



پس از مراجعه به دکتر و عکس برداری گفت که سه تا از مهره‌های بالای ستون فقرات کج شده است و دکتر گفت که نباید کار کنید در غیر این صورت فلج می‌شوید. من که چاره‌ای جز کار کردن نداشتم به ناچار کار می‌کردم و در حال حاضر هر روز که می‌گذرد ضعیف‌تر و ناراحت‌تر هستم، ولی هر چه خدا بخواهد و خداوند داد ما را از ظالمین بگیرد و امیدوارم که هرگز نگذاریم که ظالم روی کار بیاید.

### روایت چهارم؛

بسمه تعالی، اینجانب حاج غلامرضا غلامرضازاده، فرزند مرحوم غلامعباس، شماره‌ی شناسنامه ۲۱۲، متولد سال ۱۳۱۵، جریان قتل حسینی معاون پاسگاه ژاندارمری احمد آباد که در سال ۱۳۵۷ با تعدادی سرباز و درجه دار وارد روستای حجت آباد شدند آنها در تعقیب آقای عبدوس و آقای کرباسی بودند. آنان را پیدا نکرده و تعدادی از طلبه‌ها که آن روز در حجت آباد بودند، مورد ضرب و شتم قرار گرفتند و مردم که شب‌های جشن نیمه‌ی شعبان، پای منبر آقای عبدوس می‌رفتند، گوش به زنگ بودند که اگر حرکتی از طرف رژیم شد از روحانیت دفاع کنند. همین که نیروهای پاسگاه رژیم وارد ده شدند مردم نیز پشت سر آنها آمدند، چون مردم خواستند از روحانیت دفاع کنند، با نیروهای رژیم درگیر شدند و آنها تیراندازی می‌کردند، مردم هم با آجر و سنگ با آنها به مبارزه برخاستند تا اینکه معاون پاسگاه از صحنه فرار کرد و عده‌ای دیگر از روستاهای اطراف آمدند خیابان را بستند و در نتیجه معاون پاسگاه کشته شد و نیروهای دیگر چون مقاومت مردم را دیدند فرار کردند. ساعتی بعد نیروی بسیاری وارد منطقه کردند به طوری که دیگر کسی قدرت در روستا ماندن را نداشت. تمام گاو و گوسفندها از تشنگی و گرسنگی تقریباً نابود شدند.

روز بعد اینجانب را دستگیر کردند و هنگام دستگیری خیلی قنداق تفنگ به من زدند و طوری مرا کتک می‌زدند که مجروح شدم. بعد از آن به پاسگاه بردند و شروع به بازجویی من کردند. می‌خواستند از من اقرار بگیرند که روحانیت کجا هستند. من مقاومت می‌کردم دو نفر از نیروهای رژیم رفتارهای ناجور انجام دادند. چند مرتبه مرا تهدید کردند و مرا به تیر برق بستند و گفتند با تیر خفیف تو را می‌کشیم تا از این طریق از من اعتراف بگیرند. من مقاومت می‌کردم. سرم را به دیوار سنگی پاسگاه می‌زدند و با لگد بر ساق پاهای من می‌زدند و با مشت در شکم من می‌کوبیدند. بعد از اینکه نتوانستند با این شکنجه‌ها و تهدیدات چیزی از من دریابورند جریان ادامه یافت تا اینکه نیروهای رژیم، بیضه‌های مرا مالش می‌دادند به طوری که

از هوش می‌رفتم. بعد از اینکه به هوش می‌آمدم می‌پرسیدند که به دستور چه کسی بوده؟ من جواب می‌دادم هیچ کس و دو مرتبه مرا می‌زدند و می‌گفتند تو را می‌کشیم. من هم می‌گفتم هر کاری می‌خواهید انجام دهید. من چیزی ندیده‌ام. در روز بیست و چهارم تیرماه ۱۳۰۷ که هوا خیلی گرم بود و ما را وسط پاسگاه روی زمین‌های داغ که بتونی بود و ما هم که یک زیرشلوار بیشتر نپوشیده بودیم بسیار سوزان بود و بعد با طناب ما را به هم بستند به طوری که خوب از گرما بسوزیم. بعد از آن ما را به رفسنجان و سپس به کرمان منتقل کردند و پنج ماه در زندان بودیم.

انقلاب اسلامی به پیروزی رسید ما از زندان آزاد شدیم و در این دوران شکنجه‌هایی به من کردند مانند شکنجه‌ی اسرائیلی‌ها و آقایانی که با من زندان بودند عبارتند از: مرحوم حاج محمد کارتی، حاج حسن چاهخوی حسنی، حاج محمد محمودی، حاج محمد علی کریمی، حاج حسین طالبی، حاج محمد غلامرضا زاده، مرحوم حسین قربانی، حسین باقری، حسین کاظمی، حاج اکبر رحیمی، محمد رحیمی، حاج اصغر سلیمی.

در آن زمان که زندان بودم، خانم اینجانب پسری به نام حسین را شیر می‌داد. بس ترس زیادی از نیروهای رژیم داشت و سخت‌گیری نیروها در ده و زندانی ما و شایعاتی که به گوش آنها در رابطه با سرنوشت ما می‌شد تماماً شیر جوش به این بچه خورنده بود و چاره‌ای دیگر نبود. بعد از آزادی من از زندان، بچه مریض شد و در اثر مریضی باعث شد که جفت چشم‌های او نابینا شود و فعلاً او ۲۶ ساله ولی از نعمت بینایی محروم است و رنج بسیاری می‌برد. بعضی از دکترها گفتند در اثر همان شیرهای جوش، تب مننژیت گرفته و او را نابینا کرده. من نمی‌دانم خواست خدا بوده یا اینکه در اثر همان ناملایمات بوده ما برای رضای خدا انقلاب کردیم و قدر این انقلاب را هم خوب می‌دانیم.

### روایت پنجم؛

بسمه تعالی، مرحوم حاج محمد کارتی، فرزند مرحوم رمضان، متولد سال ۱۳۰۴، شماره‌ی شناسنامه ۲۲۴، صادره از حوزه‌ی چهار رفسنجان، ساکن امامیه (شاهم آباد) شغل بنا. ایشان یکی از دوستان و ارادتمندان مرحوم حاج شیخ حسنعلی کرباسی - رحمت‌الله علیه - بود و با ایشان رابطه‌ی خیلی نزدیکی داشتند. سالیان متمادی مسئول جمع‌آوری هزینه‌ی هیأت ولی عصر (عج) در امامیه بود. در جلسات، آن مرحوم شرکت فعال داشت. حتی اعلامیه‌های جشن نیمه‌ی شعبان را در منطقه‌ی فوق به وسیله‌ی دوچرخه توزیع می‌کرد. به خاطر علاقه به

روحانیت یکی از فرزندان خود به نام عباس را با راهنمایی مرحوم حاج آقا کرباسی به حوزه‌ی علمیه‌ی قم فرستاد. اهل حساب سال و پرداخت وجوهات شرعیه بود.

قبل از پیروزی انقلاب در سالی که مرحوم حاج آقا کرباسی با حاج آقا عبدوس را جهت برگزاری جلسات نیمه‌ی شعبان دعوت کرده بود و انقلاب در حال اوج‌گیری در تمام شهرها بود و در جلسات جشن منطقه با جمعیت خیلی زیادی که از تمام منطقه‌ی کشکوئیه، انار، رفسنجان، نوق، شهر بابک و جاهای دیگر شرکت می‌کردند. در حال برگزاری بود که مأموران پاسگاه احمد آباد، جهت دستگیری مرحوم حاج آقا کرباسی و حجت‌الاسلام عبدوس به حجت آباد آمدند، تعدادی از طلاب منطقه از جمله فرزند مرحوم حاج محمد کارتی که طلبه بود را دستگیر نمودند تا به پاسگاه منتقل کنند و شب قبل هم جهت دستگیری نامبردگان به روستای شریف آباد آمده بودند ولی موفق به دستگیری ایشان نشده و مردم هم در جریان مقاصد پاسگاه قرار داشتند. در روز بعد مأموران پاسگاه از طریق جاده‌ی محمد آباد ساقی به حجت آباد آمدند، مردم هم که در باغ‌های پسته مشغول کار بودند با مشاهده‌ی مأموران پاسگاه کار را تعطیل و با خبر دادن به سایرین همگی در حجت آباد اجتماع می‌کنند و پس از گفتگوهای زیادی که بین مردم و مأموران رد و بدل شد، آنها احساس کردند که تاب مقاومت در برابر مردم را ندارند و در حال فرار بودند و هر لحظه به جمعیت زنان و مردان اضافه می‌شد. معاون پاسگاه در حال فرار به میدان ضبط پسته‌ی آقای امین، پناه می‌برد و مردم هم با حمله به ایشان و زدن آجرهای موجود در میدان به سر و صورت او باعث کشته شدن او می‌گردد. بعد از این واقعه تهاجم مأموران حکومت به روستای منطقه آغاز و در این رابطه افرادی را دستگیر و به پاسگاه منتقل کردند.

مرحوم حاج محمد کارتی روز واقعه در میدان ضبط پسته‌ی هرندی در احمد آباد کار می‌کرد و بعد از شنیدن قضیه و تعطیل کردن کار و مراجعه به حجت آباد و منزل خویش در امامیه تا اینکه روز بعد حدود ظهر دستگیر می‌شوند و علت دستگیری ایشان رابطه‌ی نزدیک با مرحوم حاج آقا کرباسی، طلبه بودن فرزندش، پیدا شدن نامه‌ای که فرزندش از قم به ایشان نوشته بود و بنا به توصیه‌ی امام (ره) عید سال ۱۳۵۶ را عزای عمومی اعلام کرده بودند و به دست آمدن رسید وجوهات شرعیه که توسط مرحوم حاج محمد کارتی پرداخت شده بود، این مسائل باعث دستگیری ایشان گردید. البته شب قبل منزل آن مرحوم توسط یکی از افراد محل که با ساواک همکاری نزدیک داشت به مأمورین پاسگاه و نیروهای اعزامی نشان داده شده



بود و آن روز به همراه ایشان داماد وی که حاج حسین طالبی نژاد بود، دستگیر می‌شوند. پس از انتقال به پاسگاه احمد آباد متوجه می‌شوند که افراد خیلی زیادی دستگیر و به پاسگاه منتقل شده‌اند. بعد از اذیت و شکنجه و ضرب و شتم دستگیر شدگان، آنها را به ژاندارمری رفسنجان انتقال می‌دهند و پس از بازجویی‌های اولیه تعدادی را آزاد و بقیه را به زندان کرمان منتقل می‌کنند. افراد خیلی کمی بعد از چهار روز از زندان کرمان آزاد و حدود شانزده نفر به مدت چهار ماه یا بیشتر در کرمان زندانی بودند. با اوج‌گیری انقلاب در تمام شهرها و روستاهای ایران چند روز به محرم باقی مانده بود که با ضمانت بعضی از معتمدین این افراد آزاد و با استقبال بسیار گرم و بی‌سابقه‌ی مردم رو به رو شدند. تا یک هفته منزل این افراد رفت و آمد مردم محل بود. به طوری که منزل این افراد ظرفیت پذیرایی از مردم را نداشت. نویسنده‌ی این سطور فرزند مرحوم حاج محمد کارتی به نام عباس شهرت کافی متولد سال ۱۳۳۵ به شماره‌ی شناسنامه‌ی ۱۰ صادره از حوزه‌ی چهار رفسنجان می‌باشد. «والسلام»

### روایت ششم؛

بسمه تعالی، اینجانب غلامرضا زینلی بهشت آباد کشکو، فرزند مرحوم محمدعلی، شماره‌ی شناسنامه ۲۵، متولد ۱۳۰۲، ساکن روستای حجت آباد. خاطراتی که اینجانب از واقعه‌ی قتل حسینی در روستای حجت آباد دارم این است که آقای حسینی و تعدادی سرباز آمده بودند که تعدادی از طلاب که ۶ - ۵ نفر بودند و زیر نظر مرحوم حاج آقا کرباسی بودند آنها را دستگیر کنند. طلاب را دستگیر کردند و در ماشین بردند و مردم دور ماشین را گرفتند و طلاب را آزاد کردند و من آن روز در ده نبودم. آن طرف بیاض، موتوری داشتیم که رفته بودم به اراضی خود سر بزنم و فردی به من گفت که آقای حسینی آمده حجت آباد طلاب را دستگیر کند. آمدم حجت آباد دیدم که تعداد زیادی از مردم جمع شدند و تعدادی از جوانان کنار دیوار ایستاده‌اند و سربازان در حال تیراندازی هستند. من گفتم که این نامردان دارند تیراندازی می‌کنند چرا شما از خود دفاعی نمی‌کنید. چوبی در دست محمد عرب‌زاده بود گرفتم و سربازی با اسلحه به من حمله کرد و با تفنگ چنان بر سر و سینه‌ی من زد و در همین حال با چوب زدم به اسلحه‌ی او که ناگاه سرباز دیگری آمد کمک او، با قنداق زد به سر من که بیهوش شدم و خوردم زمین و چیزی نفهمیدم که بعداً فهمیدم که سربازان فرار کرده‌اند و حسینی را هم در میدان ضبط پسته‌ی امین کشته‌اند.

بعد از این جریان که مرا به خانه آورده بودند کمی حالم بهتر شده بود. خبر دادند سربازان آمده‌اند در حال جستجوی خانه‌ها هستند. ناگهان درب خانه به صدا در آمد و مرحوم همسرم در را باز کرد و سربازی گفت شوهرانتان کجا هستند؟ او گفت کسی در خانه نیست. سرباز گفت که اگر شوهرت نیست موتور او اینجا چه کار می‌کند این از خدا بی‌خبر با قنداق اسلحه زد به این بنده خدا و او را بردند به دستگاه پسته تعدادی از مردم دیگر نیز بودند و تعدادی حدود ۱۰ - ۸ زن را بردند پاسگاه و بعد آنها را آزاد کردند و تعداد دیگری از مردان را که دستگیر کرده بودند به رفسنجان و سپس به کرمان بردند و در آنجا زندانی شدند. خلاصه اسلحه‌ی (کلت) مأموران را برداشته بودند و مأموران دنبال اسلحه بودند و البته خیلی دنبال می‌کنند و خیلی جرأت نمی‌کردند که وارد ده شوند تا اینکه فردی به نام آقای سید محمد صادق رفته بود کرمان و گفته بود من اسلحه را می‌گیرم به شما می‌دهم دست از این ده بردارید و کلت تحویل آنها شد و آنها پی‌گیر این مسأله بودند که آن فردی که تیر خورده خوب شده یا نه بعد از این جریان هرکسی به جایی گریخت. یکی به مشهد، یکی به کوهستان، به طوری که ده خالی از مردم شده بود. آقای حسین نوری فرزند یعقوب آمد به خانه‌ی ما، مرا دید و گفت: همه از حجت آباد رفته‌اند، تو چرا در خانه مانده‌ای؟ گفتم: جریان کار این است که در اثر ضربه‌ی آن سرباز به سرم حالت سرگیجه دارم و نمی‌توانم حرکت کنم. او به من گفت می‌توانی خودت را روی موتور بگیری؟ گفتم بله. او مرا به بهشت آباد منزل خودش برد و از اتفاق روزگار همان روز، زنی در حال زایمان بود و سربازان به خانه ریختند. من در اطاقی که یک صندوق بود، خود را پشت آن پنهان کردم و سربازان گفتند چه کسی است زیر رختخواب حتماً تیر خورده، زخمی است، گفتند: نه او زایمان کرده، مریض است. و پس از آن از خانه بیرون رفتند و من پس از چند ساعت از ایشان خواستم که مرا به باغ‌های بهشت آباد برسانند و من به مدت ۶ روز در این باغ‌ها با حالت مریضی و سرگیجه حیران بودم. حتی هنگام خواندن نماز درست سجده نمی‌توانستم انجام دهم. تنها فردی به نام مهدی مهدوی که جهت سرکشی به موتور آب کشی آمده بود مرا دید و روز اول آب و غذایی برای من آورد. در صورتی که هیچ میلی به غذا نداشتم و پس از آن خبرهای تظاهرات و راهپیمایی در شهرهای مختلف صورت گرفت و تقریباً شدت سختگیری سربازان کمتر شد که به خانه بازگشتم. و چندین مرتبه برای دستگیری من آمده بودند در خانه و آنها دست بردار نبودند می‌گفتند باید جهت بازجویی به پاسگاه بیایید و من فردی را فرستادم پیش آقای سید محمد صادق که جریان از این قرار است و او گفته بود

که اصلاً نرو و خودت را به پاسگاه معرفی نکن. تا اینکه خبرت دهم. خلاصه روزی من و حاج زینل امینی و حاج ماشاءالله زینلیان رفتیم پاسگاه و در آنجا از ما بازجویی کردند که آیا در این جریان بوده‌اید یا نه؟ در هر صورت جواب دادیم که نه اصلاً ما از این جریان خبری نداریم و روز حادثه در حجت آباد نبودیم و به واسطه‌ی آقایان... من و آقای زینلیان و آقای امینی را بردند رفسنجان بازجویی کردند و گفتم من از این جریان خبر ندارم و در همان زمان در اثر کمر درد «دوره‌ای» که در پشت من انداخته بودند کمی زخم داشت و آنها بر اساس اطلاع که روز حادثه من ضربه خورده‌ام. مرا لخت کردند و به وسیله‌ی پزشک معاینه کردند که ببیند اثر سر نیزه است یا نه و باز مرا به دکتر دیگر بردند تا او هم معاینه کند، ولی زخمی هم در پای من در روز حادثه بود و خوشبختانه چیزی نفهمید و به واسطه‌ی آقای سید محمد صادق و سفارش او بود که مرا آزاد کردند. «والسلام»

### روایت هفتم؛

بسمه تعالی، اینجانب حسین کاظمی، فرزند اکبر، شماره‌ی شناسنامه ۴، متولد سال ۱۳۳۳، صادره از رفسنجان ساکن حجت آباد کشکوئیه، شغل کشاورز.

خاطرات اینجانب از شبی که در شریف آباد قرار بود، پاسگاه عده‌ای از طلبه‌ها و روحانیت را از قبیل مرحوم حاج آقا کرباسی و عبدوس دستگیر کنند. در آن جریان با فرار مرحوم کرباسی و آقای عبدوس، سربازان موفق به دستگیری آنها نشدند. فردای آن روز ۸ صبح، حسین نوری و چند تا از بچه طلبه‌ها خانه‌ی حاج میرزا محمود فلاحی بودند. من دیدم آنها رفتند به طرف صحرا و ما هم رفتیم در میدان امین جهت بنایی و شروع به کار کردیم و آقای علی زینلی که کارگر بود بر روی چوب بست و بالای آهن‌های میدان شعار می‌نوشت. یک مرتبه علی زینلی از پنجره خواست که توی کوچه شعار بنویسد و یکبارہ آمد داخل و گفت: بچه‌ها، حسینی معاون پاسگاه زیر درخت پتک ایستاده. یک ماشین و چهار و پنج سرباز با گاز ارتشی رفتند به طرف پایین ده. ما از روی چوب بست پایین آمده و سه نفری رفتیم و گفتیم که فلانی با عده‌ای از سربازان به طرف پایین ده رفتند و من چون خبر داشتم و دیده بودم که طلبه‌ها رفته‌اند صحرا، جهت تفریح و در هنگام بازگشت دستگیر می‌شوند و خواستیم خبر دهیم که دیگر کار از کار گذشته بود. آنها از پایین ده پیدا شدند و سربازان هم رسیدند و ما سه نفر که در مسجد ایستاده بودیم. آنها را دستگیر کردند و چهار نفر از گیتی آباد آمده بودند، به نام حاج اکبر کاظمی و حسین مرتضوی و حاج غلامرضا غلامرضازاده و سه سرباز

تفنگ‌های خود را مسلح کردند و چند قدمی از ما دور شدند و جلوی ما را گرفتند و رئیس آنها به حاج اکبر کاظمی گفت اسلحه، همان میله‌ای که در دست داشت آن را بیانداز و حاج اکبر گفت: شما اسلحه‌ات را بیانداز. او گفت: شاه گفته اینها را بکش و حاج اکبر حاج کاظمی هم گفت: ما هم خمینی گفته با این اسلحه‌ها بجنگید. با این هیاهو یکی از بچه‌ها حمله کرد، به نام علی منگلی و رفت به طرف ماشین، بی‌سیم را قطع کرد. وقتی درگیر شد سربازان رفتند به طرف ماشین که طلبه‌ها در آن بودند فرار نکنند و رئیس سربازان در هنگامی که علی منگلی خواست بی‌سیم را قطع کند با یک دست از عقب پیراهن او را گرفت و او را بالا آورد و من چوبی در دست داشتم به دست او زدم به طوری چوب و دست او با هم شکست. حسینی در چند قدمی او بود و به دفاع از او آمد. من با ته چوب شکسته به سر حسینی زدم و سربازان چون دیدند که این دو نفر زخمی شده‌اند، سرنیزه کشیده و به طرف من آمدند. من همین‌طوری که با این دو نفر درگیر بودم، او سرنیزه زد به پای من و پای من سوراخ شد و شروع به خونریزی کرد. دیگر اوضاع شلوغ شد و چادر ماشین پاره و طلبه‌ها فرار کردند و یکی از سربازان رفت دنبال طلبه‌ها و من که زخمی شده بودم، مرا بردند به خانه‌ی حسین نوری و در حال حرکت به طرف خانه‌ی نوری بودم، با همان چوب شیشه‌های ماشین حسینی را شکستم و با پای زخمی رفتم خانه‌ی حسین نوری و پس از دو ساعت ماشینی پیدا کردند و مرا بردند به بیمارستان. پس از یک شبانه روز که در بیمارستان بودم و در هنگام بازگشت از یزد که به انار رسیده بودیم، رفتیم حسین آباد انار و در آنجا بودیم که پاسگاه انار من و عمویم حاج محمد کاظمی را دستگیر کرد و به پاسگاه انار بردند. پس از زدن و شکنجه‌های زیاد ما را تحویل پاسگاه احمد آباد دادند. در آنجا یک هفته شکنجه و آزار و اذیت و چون سربازی که دست او را شکسته بودم مرا شناخت، مرا خیلی زد و پس از آن صبح ساعت ۸ که احمد آقا مرعشی با یک سرهنگ پیدا شدند. سر ما را شانه کردند که نشانه‌ای از کتک در ما نباشد با یک ماشین ما را بردند کرمان. تظاهراتی در همان روز حرکت ما به کرمان برپا شده بود. آنها از ترس اینکه ما را آزاد کنند، بی‌سیم به آنها اطلاع داد که از توی شهر رفسنجان ما را به کرمان نبرند و از خیابان‌های دیگری که دور از مسیر راهپیمایی است ببرند تا مردم موفق به آزادی ما نشوند. در آنجا حدود شش ماه زندانی بودیم. عده‌ای پس از چند هفته آزاد شده بودند ولی ما حدود ۱۲ نفر بودیم. ما را آزاد نکردند و خلاصه با ضمانت حسین آقا مرعشی ما را آزاد کردند و سرهنگ اعلام کرد همه آزاد هستند جز حسین کاظمی. چون قاتل است و احمد آقا گفت نه اگر او باید در

زندان باشد بقیه هم آزاد نشوند و به هر صورتی بود آزاد شدیم و به خانه و کاشانه‌ی خود بازگشتیم. «والسلام».

### روایت هشتم؛

بسمه تعالی، اینجانب حاج علی امینی پناه حجت‌آباد، فرزند مرحوم حسین، شماره‌ی شناسنامه ۴۳۶، متولد ۱۳۰۶، صادره از رفسنجان، ساکن گیتی آباد کشکوئیه.

خاطرات اینجانب در رابطه با حادثه‌ی پاسگاه ژاندارمری احمد آباد در سال ۱۳۵۷ در حجت آباد این است که در نیمه‌ی شعبان بود که روز قبل حسینی برای دستگیری طلبه‌ها و روحانیت اقدام کرد ولی با وساطت عده‌ای قرار شد که آقای حسینی از خیر و شر این مسأله بگذرد و کاری به کار آنها نداشته باشد. آن روز گذشت و او هم رفت.

من شب آبدار بودم و صبح که آمدم خسته بودم و در خانه خوابیده بودم ولی هنوز به طور کلی به خواب نرفته بودم که دیدم صدای الله اکبر می‌آید. وقتی که انسان مسلمان صدای الله اکبر بشنود، بدن انسان به لرزه در می‌آید. حرکت کردم پیاده به طرف حجت آباد که دیدم خیابان را بسته‌اند. یک ماشین ارتشی و یک سرباز به طرف ما می‌آمد. ما رفتیم. مرحوم محمد جعفر کریمی را پشت سرم با حاج اکبر حاج کاظمی دیدم آنها هم می‌آیند. در بین راه دیدم که یک بیل آنجاست. آن را برداشته و با دست دیگر آجری را برداشتم و رسیدم به حسینی و گفتم: آقای حسینی امروز این بچه طلبه‌ها را آزاد کن و معرکه درست نکن. او گفت: من این بچه‌ها را می‌برم پاسگاه و آنها را ملتزم می‌کنم و آزادشان می‌کنم. گفتم: آقای حسینی قلم و کاغذی که در پاسگاه هست، مگر اینجا نیست. من که این‌طور گفتم یک سرباز گفت: اینها چی است در دست تو؟ اینها را ببنداز بیرون. من به او گفتم: پس تو هم اسلحه را ببنداز بیرون. خدا شاهده آن روز اصلاً ترس نداشتیم و همان‌طور که حرکت کردند من دستی زدم به پشت حسینی گفتم: آقای حسینی بچه‌ها را آزاد کن. معرکه درست نکن. در آن ساعت هیچ چیز نگفت و مرحوم حاج غلامرضا زینلی لب جوی آب نشسته بود. نمی‌دانم چی گفت که سرباز با اسلحه زد توی سینه‌اش و او به زمین خورد و از چپ و چار ریختند بیرون و شروع کردند به زدن و ما جلو رفتیم و خودمان را رساندیم به ماشین و بچه طلبه‌ها را از ماشین پیاده کردم و من با بیل می‌زدم توی طلق ماشین که طلبه‌ها بتوانند راحت پیاده شوند ولی این‌طور نشد. مرحوم محمد جعفر کریمی قفل درب ماشین را گرفت آن قدر تکان داد تا اینکه درب ماشین باز شد و طلبه‌ها فرار کردند و من روی خود را برگرداندم و دیدم که آن سروان پشت سر ما



آماده‌ی حمله است. من یک بیل زدم پشت گردن او تا آمد بخورد به زمین من فرار کردم و آنها پا به فرار گذاشتند و من فریاد می‌زدم بچه‌ها از آن طرف بیاوید و نگذارید فرار کنند. آن سربازی که با ماشین راه را بسته بود، ماشین را روشن کرد که بزند به ما و ما خود را گرفتیم پناه ستون و او فرار کرد. گفتم حسینی کجاست؟ گفتند حسینی رفته توی میدان. ما بدو بدو سه نفری رفتیم توی میدان و دیدم که آن قدر آجر بر او زده‌اند ولی هنوز مردنی نبود. ما حقیقت وقتی دیدیم که به این حالت است، سنگ و آجری به او نزدیک و دیدم که ماشینی آنجا زده و با بیل به ماشین حمله ور شدم و شیشه‌های آن را شکستم و بعد آمدم توی خیابان مرحوم حاج کرباسی هم پیغام داده بود که فرار کنید که الان نیروهای ارتشی می‌آیند شما را دستگیر می‌کنند. با پای برهنه آمدم خانه به دوتا بچه‌هایم گفتم: الان ارتشی‌ها می‌آیند حجت آباد فرار کنید و من با دو تا بچه فرار کردیم و در بالای سر ما تیر اندازی می‌شد و صدای فش فش تیرها می‌آمد. از باغستان بیرون شدیم و گفتم: خدایا حالا کجا برویم دارند تیر می‌زنند و دنبال ما هم می‌آیند. ۱۰۰ متر از این باغستان که بیرون رفتیم یک قطار چاه دیدم و گفتم حالا امید خدا هر چاهی که می‌رسیدم یک سرک می‌کشیدم می‌دیدم که سر چاه بسته است و صد متر که رفتیم در یک چاه باز بود به بچه‌ها گفتم: من می‌روم پایین اگر آب توی چاه نبود بعد شما بیاوید و دیدم این چاه‌تر و خشک است و بچه‌ها هم آمدند پایین و بچه‌ام گفت: بابا تا کی توی این چاه هستیم؟ گفتم: هر وقت که آفتاب کوه رفت. من آمدم دهانه‌ی چاه دیدم که تاریک است. گفتم که برویم. وقتی آمدم سر چاه گفتم نکند اینجا بالای چاه باشند و دیدم که هیچ کس نیست. بچه‌ها گفتند بابا حالا کجا می‌رویم. گفتم بیائید خوش خوش می‌رویم تا اینکه رسیدیم به خیابان و دیدم که خیابان هنوز بسته و نیرو در آن است. خلاصه با یک حال و حسرت از این خیابان رد شدیم و رفتیم خانه. گفتم چه خبر است؟ گفتند: که اینجا ماندنی ندارد. اگر ما را دستگیر کنند هیچ پوست و گوشتی برای ما جای نمی‌گذارند. گفتم چه کار بکنم! دو تا موتور داشتیم یکی را زدیم توی اطاق و یکی را سوار شدیم و رفتیم به طرف بیاضی یک فرسنگی ده بود.

سه نفری که به بیاضی رسیدیم، موتور را در خانه‌ای گذاشتیم و سوار ماشین‌ها شدیم و رفتیم یزد. سه شبانه روز در یزد بودیم. به ما گفتند: کجا می‌روید؟ کجا بودید؟ گفتیم: حقیقت رفتیم دکتر و دکتر گفته سه شبانه روز استراحت کن. پس از سه شبانه روز بیاوید تا دوباره معاینه‌ات کنیم. گفتند: خیلی خب. روز سوم دیدم که همسایه‌ها می‌آیند توی خانه و می‌گویند که



جلگهی کشکوئیه یک نفر را کشته‌اند و به بچه‌هایم گفتم: دیگر توی این خانه ماندن ندارد. همسایه‌ها می‌گویند توی این خانه سه نفر آدم غریبه چه کار می‌کنند و شروع به اذان گفتن کردند و اذان بچه‌ها که تمام شد با بچه‌ها حرکت کردیم و خداحافظی کردیم و آمدیم میدان ساعت یزد، آنجا سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم به طرف خانه وقتی رسیدیم پرسیدیم چه خبر؟ گفتند که سه چهارتا ماشین آمده و عده‌ای را دستگیر کرده و برده‌اند و به بچه‌ها گفتم: اگر ما را دستگیر کنند ما که توی این حادثه بودیم ما را اذیت می‌کنند. شب رفتیم توی باغستان با کفش، دمپایی، این همه خار در این باغستان به خودمان گفتیم: علی آباد شهید کجا و گیتی آباد کجا؟ رفتیم رسیدیم به علی آباد تا اینکه صبح شد. حالا یزد کجا، علی آباد شهید کجا؟ خواب رفتیم تا اینکه ۱۰ صبح بود دیدیم صدایی می‌آید. بلند شدیم و فردی را دیدم در حال آبداری باغش است و گفت: اینجا چه کار می‌کنید؟ گفتیم: اگر می‌توانی یک نان برای ما بیاور و دیگر کارت نباشد. تا عصر در این باغ بودیم و باز یک پسری آمد برای گوسفندانش علف بچیند و گفتم: بچه‌ها دیگر اینجا نمی‌توانیم بمانیم چون این بچه ما را دیده و شاید خبر دهد و بیایند و ما را دستگیر کنند. همین که هوا تاریک شد از آنجا حرکت کردیم به طرف شریف آباد و از باغ‌ها رفتیم به خانه‌ی یک نفر. او ما را برد به میهمانی خانه‌ی خود و هرکس در می‌زد این بنده خدا سریع خودش می‌رفت پشت در تا ببیند چه کسی است و می‌گفت: اگر کسی بفهمد، شما را دستگیر می‌کنند. فردی در شریف آباد جزو اعضای ساواک بود که بعد از انقلاب او هم توسط افراد ناشناسی به سزای اعمالش رسید. این بنده خدا غیر و غریب را در خانه راه نمی‌داد و از آنجا دو مرتبه شبانه آمدیم خانه و گفتند که هنوز سربازان هستند و باز حرکت کردیم به طرف باغ‌های گیتی آباد. حدود ۷ روز در آنجا بودیم و دیدم که خیلی مشکل است ماندن در باغ خدایا چه کار کنیم. خلاصه به مدت ۴۲ روز حیران و فراری بودیم و هیچ کس به ما نگفت که چکار کردید و چطور شما زندگی کردید و خرج خوراک بچه‌هایتان را داشتید یا نه. خدایا ما کاری کرده و به خاطر اسلام کار شده و چون اگر این بچه طلبه را پاسگاه می‌بردند دیگر آزادی در کار نبود. بعد از این جریان باز گزارش کرده بودند و تعدادی اسامی را به پاسگاه داده بودند که این افراد در جریان قتل حسینی دست داشته‌اند. بعد از اینکه احضاریه پاسگاه به دستمان رسید خواسته یا ناخواسته می‌بایست برویم پاسگاه، بعد از آن رفتیم پاسگاه آقای ده ضیاری گفت: پدر شما که روزه هستید. اگر شب جمعه شما را بفرستم، یک شبانه روز شما را بازداشت می‌کنند. شما بروید تا اینکه روزه‌ی شما باطل نشود و او گفت

در هر صورت شما تا به خانه برسید روزهی شما باطل می‌شود بیایید هندوانه و کباب داشتند در سفره بخورید و ما مقداری هندوانه و کباب خوردیم و او گفت: بروید اول وقت شنبه بیایید پاسگاه می‌فرستم شما را کرمان. او یک ماشین با راننده را دستور داد که با دو سرباز سوار شوند و اسلحه‌های خود را زیر صندلی بگذارند و خلاصه رسیدیم به کرمان و شب آنجا ما را نگه‌داشتند و صبح رفتیم حوزه، او گفت: از اینجا من وظیفه‌ام است که دست‌های شما را الگو کنم و بازجویی که دادم اسم مرا اشتباهی ثبت کرده بودند. من علی امینی بودم و آنها نوشته بودند حاج حسین امینی و بازجویی که تمام شد گفت: شناسنامه‌ات را بده و نگاهی به آن کرد و گفت: پدر سوخته تو دو شناسنامه داری؟ گفتم: به خدا قسم من یک شناسنامه بیشتر ندارم در ده‌ها یکی می‌گوید حاج حسین یکی می‌گوید حاجی امینی و یکی می‌گوید علی امینی و گفت: پدر تو دو شناسنامه داری و تو داری حقه می‌زنی. گفتم: به خدا قسم یک شناسنامه بیشتر ندارم و دو مرتبه برگه را پاره کرد و ریخت بیرون و از نو بازجویی به نام علی امینی نوشت و گفت چهل هزار تومان (پول آن زمان پول زیادی بود) ضامن می‌خواهید و یک نفر را قبلاً دیده بودیم، اگر ضمانت خواستند او باشد و او ضامن من شد و از این تاریخ شما بروید پی کارتان و اگر صدایتان کردیم بیایید من آمدم بیرون. به حاج ماشاءالله زینلیان گفتند بیا بازجویی بده، به او گفته بودند: آیا توی حادثه بودید یا نه اگر نبودى کجا بودى؟ او گفته بود که ما سر چاه موتور نصب می‌کردیم و من شب آمدم، احمد آباد که سه فرسنگی ده حجت آباد است. گفته بود پدر سوخته شما آدم می‌کشید و هر یک از شما عذری در می‌آورد و می‌گوئید شب در احمد آباد بودم. پس از سه شبانه روز فهمیدم که این حادثه اتفاق افتاده من اصلاً از این جریان هیچ خبری ندارم و او هم همراه ما آزاد شد. «والسلام»

### روایت نهم؛

بسمه تعالی، اینجانب محمدرضا منگلی، فرزند مرحوم رضا، شماره‌ی شناسنامه ۲۰، متولد ۱۳۳۳، صادره از رفسنجان، ساکن حجت آباد کشکوئیه.

اطلاعاتی که اینجانب از حادثه‌ی حجت آباد در رابطه با حسینی معاون پاسگاه احمد آباد دارم از این قرار است. لطف آباد در ضبط پسته مشغول به کار بودم که ناگهان صدایی بلند شد که حجت آباد آخوندها را گرفته‌اند مردم برسید. ما هم کار خود را تعطیل کردیم و به طرف حجت آباد حرکت کردیم و موقعی که آمدم حجت آباد، دیدم که خیابان مملو از جمعیت است. خلاصه مأموران دولت در حال آمد و رفت با جیب د ربین مردم هستند و تیر اندازی

می‌کنند و مردم با چوب و چماق و آنها با تفنگ. خلاصه درگیری ادامه داشت. تا اینکه حسینی در ضبط پسته به محاصره‌ی مردم درآمد و هرکس با سنگ و چوب می‌زند تا اینکه او را از پای درآوردند و سپس به خانه‌ی مادری برگشتیم. نشسته بودیم که برادر کوچک‌تر از خودم به نام علیرضا، سرنیزه خورده به ستون فقرات او، من ایشان را با موتور سوار کردم جهت مداوا به یزد برویم تا بیاضی که رسیدیم، مدتی هم در آنجا حیران بودیم که چه کار بکنیم. پس از آن دو مرتبه بر اثر اضطراب تصمیم گرفتیم که برگردیم خانه و زمانی که رسیدیم و در خانه نشسته بودیم ناگهان مأموران دولت ریختند به خانه، من و علیرضا و حسین که سه برادر بودیم را دستگیر نمودند و ما را به گاز ارتشی سوار کردند و با زدن قنداق تفنگ به سر و دنده و گوش و هرکجا می‌توانستند می‌زدند. خلاصه ما را بردند محل قتل حسینی (ضبط پسته‌ی امین) توی اطاقی زندانی کردند. ساعتی نگذشت، از آنجا ما را به طرف پاسگاه احمد آباد حرکت دادند. در بین راه در ماشین سربازان ما را کتک می‌زدند تا اینکه به پاسگاه رسیدیم و در آنجا ما را به ستون سه نشانند. اینجانب یک عینک دودی به همراه خودم داشتم. افسری به نام میرصالحی جلوی ستون ایستاد و گفت: هر کس عینک دارد دستش را بالا بیاورد من دست خودم را بالا نیاوردم و عینک را هر طوری بود زیر شن‌ها پنهان کردم و سپس قدم زنان آمد به من گفت عینک را بده. من گفتم ندارم. ایشان دست کرد در شن‌ها و عینک را بیرون آورد. پا را پیش و پس گذاشت و سیلی‌های محکمی به گوش من زد که میان چشمم به حالت رعد و برق در می‌آمد و سپس رفت عقب‌تر از افراد دیگری اسلحه را گرفت. سر اسلحه را گرفت و قنداق آن را با قدرت زیاد به پشت و کتف من می‌زد. دومی را که زد، سومی را نتوانستم تحمل کنم، گفتم آخ. آن موقع دیگر نزد و مرا به اطاق بازجویی بردند و هرچه سؤال کردند، من گفتم نبودم، از این جریان خبر ندارم و من گفتم در بیاضی در خانه دایی بوده‌ام، تا بازجویی تمام شد و ما را دو مرتبه آوردند کنار بقیه زندانیان.

روز بعد، افسر دیگری به نام حق شنو، مرا از زندانیان دیگر جدا کرد و برد جلوی پله‌های پشت بام. او بالای پله‌ها و من پایین جلوی او نشسته بودم او سؤالات متعددی می‌کرد و اصرار داشت که آن فرد عینکی چه کسی بوده؟ من می‌گفتم هیچ اطلاعی ندارم و او هم با مشت به سر و کله‌ی من و پا و لگد به سینه‌ام می‌زد و مدت ۲۰ - ۱۵ دقیقه این شکنجه و پرسش و پاسخ ادامه داشت و هیچ حرفی و اقراری نتوانست از من بگیرد و شب شد و به بقیه‌ی زندانیان پیوستم.

روز بعد ما را به طرف رفسنجان حرکت دادند و ژاندارمری رفسنجان، توی سالن اول پاسگاه (کلیاس) و سپس در پشت پاسگاه مدتی با زندانیان پرسش و پاسخ می‌کردند و سپس داخل سالن آوردند و شب ۲۴ - ۲۳ نفر ما را با طناب به هم بستند تا صبح و سپس ما را به طرف کرمان حرکت دادند. در جایی که نمی‌دانم آنجا کجا بود پرسش‌های زیادی از ما کردند و سپس دو مرتبه شب هنگام ما را به زندان شهربانی بردند و در مدت یک هفته در زندان بودیم. چندین بار ما را الگو کردند به محل دیگر برای بازجویی می‌بردند. ما هیچ‌گونه اعتراضی نکردیم بعد از یک هفته چند نفر از افراد از قبیل محمد عین الله و حاج علی آخوندی و حسین آخوندی را در آنجا دیدیم و سپس گفتند که شما آزاد هستید. این سه نفر خواستند ما را ببرند به محل سکونت خود. در هنگام آزادی یک افسری آمد جلوی من و برادرم را گرفت و گفت: شما دو نفر نباید بروید. مدتی ما را نگه داشت و سپس گفت: شوخی کردم شما هم آزاد هستید و با اتوبوسی که به وسیله‌ی افراد ذکر شونده آورده بودند به خانه آمدیم. «والسلام»

### روایت دهم:

بسمه تعالی، اینجانب حاج علی درویشی بیاضی، فرزند مرحوم اسدالله، شماره‌ی شناسنامه ۲۱۴، محل تولد ۱۰۲۷، صادره از رفسنجان، ساکن حجت آباد کشکوئیه.

سال ۱۳۵۷، من پدر پیری داشتم که او مریض بود و اکبر رحیمی قرار بود که بیاید او را به دکتر ببریم ولی او نیامد. صبح آمد و گفت: پدرت را بردی دکتر؟ گفتم: نه. گفت: می‌خواهی او را دکتر بببری؟ گفتم: بله و آن روز گوشت خریده بودم و گفتم من گوشت‌ها را می‌گذارم و می‌رویم. چون پدرم ساکن بهشت آباد بود رفتیم او را برداشتیم و رفتیم دکتر. آن وقتی که ما رفتیم هیچ‌گونه خبری و جریانی نبود و هیچ اتفاقی نیفتاده بود. نزدیکی‌های بیاضی که رسیدیم دیدیم که چند ماشین که تعدادی مردم را سوار کرده و حاج اکبر ایستاد و گفت: چه خبر است؟ کجا می‌روید؟ گفتند که کرباسی را دستگیر کرده‌اند می‌رویم ببینیم چه طور شده است. گفت: شما بروید من دایی را بیاضی پیاده می‌کنم و برمی‌گردم و مرا پیاده کرد و رفت. من یک سیگار روشن کردم که هنوز سیگار تمام نشده بود دیدم که حاج حسن احمدی آمد و دست و پای او می‌لرزید. گفتم: چطور شده؟ چه خبر است؟ رنگ شما فرق کرده. گفت: هنوز به حجت آباد نرسیده بودیم که مردم گفتند: حسینی را کشته‌اند و حکومت نظامی شده و هرکس را می‌بینند می‌گیرند و ما فرار کردیم و آمدیم بیاضی.

من که فکر می‌کردم و با خود می‌گفتم که من توی این جریان نبوده‌ام و کسی کاری به من



ندارد و رفتم پدرم را بردم دکتر، دکتر اصفهانی بود و مقداری دارو به پدرم داد ولی او بهتر نشد و باز او را به دکتر بردم و در هنگام بازگشت دیدم تعدادی سرباز تفنگ‌های خود را روی دست گرفته و دور بر خانه حاج اکبر رحیمی و روی دیوار خانه و پشت بام پر از سرباز است. من هم دست پیرمرد را گرفته بودم، داشتم می‌آمدم. زمانی که سربازان را دیدم و دست پیرمرد را گرفتم و نشستم، سربازی گفت: چرا اینجا نشسته ای؟ گفتم: من پیرمرد را دکتر برده ام. تفنگ را روی سر ما گرفت و گفت: بلند شو از اینجا و ما حرکت کردیم و رفتیم در خانه‌ی حاج حسن احمدی و آمدند آنجا دو مرتبه ما را بلند کردند و گفتند بلند شوید من گفتم: بابا ما غریب هستیم و کسی را نداریم اینجا و بعد رفتیم توی خانه‌ی حاج حسن احمدی. زن حاج حسن گفت: شما از حجت آباد هستید، می‌آیند می‌بینند برای ما بد می‌شود. مثل اینکه از آنجا ما را بیرون کردند و رفتیم خانه‌ی پیرزاده. با پدرم یک شبانه روز آنجا بودیم و آن روز ۱۲ زن را برده بودند پاسگاه ژاندارمری و در شب زن من آمده بود بیاض دنبال ما. او هم نیمه شب آمده بود بیاض و جایی را هم یاد نداشت.

اکبر حسین به غلامرضا غلامعلی گفته بود که از خرمن کوب می‌آمدم دیدم که یک زن پیاده می‌رود و اکبر تعریف می‌کرد و می‌گفت: فکر کردم که چیزی به نظرم می‌آید و یا خیالاتی شده‌ام و باز هم گفتم: امید خدا، می‌روم ببینم کی است و کجا می‌رود و گفتم: بنده خدا! چه کسی هستی؟ به کجا می‌روی؟ گفت: من زن اکبر کربلایی اسدالله هستم. دختر کربلایی عباس هستم. گفتم کجا می‌خواهی بروی؟ گفت: می‌خواهم بروم خانه‌ی عمویم بلد نیستم. (چون در گذشته به علت مسافت زیاد و کمی رفت و آمد اقوام و نبود وسیله مردم اقوام دور را شاید یک سالی و یا بیشتر خانه‌ی هم نمی‌رفتند). گفتم: اگر نیمه شبی آنجا بروید شما را راه نمی‌دهند و در را باز نمی‌کنند. پس بیا برویم خانه‌ی ما و صبح بروید دنبال حاج اکبر. او می‌گوید وقتی که رسیدیم خانه دیدم انگشت‌های خود را به زمین می‌کشد و می‌گوید الان می‌آیند ما را می‌گیرند و ما را می‌کشند و گفته‌اند خانه‌های شما را بمباران می‌کنیم. شوهرها و بچه‌های شما را می‌کشیم. محمد عین‌الله (رفیعی) گفته پول از اینها بگیرد تا شوهرهایشان را نشان دهند و یا اینکه آنها را بکشید و حالا من آمده‌ام دنبال اکبر نمی‌دانم کجا هستم و من به او گفتم که اکبر توی خانه‌ی حاج اکبر رحیمی است.

صبح آمد به خانه‌ی حاج اکبر رحیمی دیدم که دست‌های خود را به زمین می‌کشد و فریاد می‌زند که الان می‌آیند شما را می‌کشند. تو را، محمد، علی همه را می‌کشند و خلاصه پس از این

جریان شبانه برگشتیم حجت آباد.

سربازان که در پشت بامها و دیوار خانه‌ها ایستاده بودند ناگهان پیرمرد، حاج عباس درویشی که در خانه مریض بود و روی حیات خوابیده بود را می‌بینند و وارد خانه می‌شوند و می‌گویند: پیرمرد چطور است و او که مریض بود و بیشتر خود را به مریضی زده بود. گفته بودند تیر خورده‌ای جواب داده بود که نه من هیچ طورم نیست و دست از او کشیده و وارد خانه می‌شوند و به مرحوم زهرا درویشی همسرم گفته بودند که این آقا تیر خورده او جواب داده بود نه مریض است. گفته بودند که شما را می‌پریم پاسگاه او گفته بود نه ما پاسگاه نمی‌آییم. در همان هنگام که سؤال و پرسش می‌کردند، علی و احمد فلاحی که داخل خانه بودند موفق به فرار می‌شوند. محمد که بچه بود و کاظم را هم گرفته بودند و مرحوم زهرا درویشی گفته بود من نمی‌گذارم بچه‌هایم را به پاسگاه ببرید. آنها با قنداق اسلحه محکم به سر مرحوم زده بودند و همگی را سوار ماشین کرده و برده بودند پاسگاه. شب تا نزدیکی‌های صبح آنها را بازجویی می‌کردند و خیلی آنها را ترسانده بودند و شب گفته بودند نان بخورید. آنها گفته بودند که ما نان این دولت را نمی‌خواهیم و آنها را از پاسگاه آزاد کرده بودند و او آمده بود بیاضی و یک سال روزگار او فریاد می‌زد که ما را می‌کشند بمباران می‌کنند و... مدت یک سال و شاید بیشتر او را دکتر بردم و دارو و دوا تهیه می‌کردم تا یک ماه بهتر بود و دو مرتبه شروع به چرند و پرند گفتن می‌کرد و او را به رفسنجان بردم پیش آقای خراسانی و به او گفتم: یک نامه بدهید و یک مهری روی آن بزنید که هیچ کس کاری به شما ندارد تا اینکه همسرم خیالش راحت شود و ترس او کمتر شود و آقای خراسانی به او گفت: انقلاب شده و هیچ کس جرأت آمدن به خانه‌ی شما را ندارد و هرکس بیاید ما قلم‌های او را خرد می‌کنیم و خیالت راحت باشد و هیچ کس کاری به شما ندارد. پس از اینکه به خانه آمدیم و دو مرتبه می‌گفت نه اینها الکی نوشته‌اند و اینها آخر می‌آیند (سربازان) ما را می‌کشند و گفته‌اند می‌آییم و شما را می‌کشیم و خانه‌هایتان را بمباران می‌کنیم و یک سال کارش همین بود و ما او را دو مرتبه می‌بردیم دکتر و بیست روز که می‌شد باز همین کارش بود و شب که می‌شد باید تا صبح کنارش بنشینیم و یک شب بلند شد، می‌خواستم ببینم که چه کار می‌کند. دیدم رفت بیرون از خانه و پشت سر او آمدم دیدم لباس‌هایش تر است و در حال آمدن است. گفتم که چرا لباس‌تر است. گفت: می‌خواستم آفتابه را آب کنم، افتادم توی جوی آب و بعداً که حالش بهتر شد می‌گفت: رفته بودم خودم را بیاندازم توی جوی و خودم را بکشم. من گفتم جوی حجت

آباد آبی به آن صورت ندارد که خود را خفه کنی و او را نصیحت کردم و گفتم از این کارها نکن. دیوانه که نیستی و خلاصه شب دیگر دیدم که بلند شد و دور اطاق می‌چرخد. گفتم: می‌خواهی چه کار کنی؟ گفت: می‌خواهم کارد بردارم و خودم را بکشم. خیلی او را نصیحت کردم و یک شب دیگر او را به خانه‌ی پدرش بردم و به او گفتم: ببینید چه کار دارد می‌کند و چند شب هم شما بیایید کنارش. خیلی اذیت می‌کند و نیمه شب بود که مرحوم کربلایی عباس، پیرمرد، قهر کرده بود و کت خود را برداشته بود و گفته بود که چرا این حرفها را می‌زنی، چرا این کار را می‌کنی؟ خلاصه این جریان ادامه داشت و همین عوامل سبب مرگ او شد.

علی سرباز بود در ماه رمضان و آن شب پشت بام بودیم. آمدیم پایین نان خوردیم و من وضو گرفتم و رفتم توی اطاق و علی هم داخل سالن بود و او (همسر)م ظرفها را برداشت و رفت بیرون از خانه لب جوی آب و من نماز خواندم و همانجا کج شدم (خوابیدم) و دخترم زن حاج احمد فلاحی آمد و گفت: مادر کجاست و گفتم: همین جاست. رفته لب جوی. یک مرتبه آمد توی سالن و فریاد کشید: مادر خودش را ور کشیده و قبلاً یک ریسمان از سقف اطاق آویزان کرده بودیم جهت بستن قرمه به آن و او همین ریسمان را انداخته به گردن خود. دیدیم که خود را آویزان کرده و با عجله او را بغل زده و آوردم بالا. دخترم ریسمان را از گردنش بیرون آورد و دیدم که خلاص کرده و همان موقع **عباس کربلایی محمد عسکری** گفت که روی

سنگ قبر او بنویسید که شهید است و جزو شهدا است.

◆ آیا او قبلاً هیچ گونه مریضی و سابقه‌ی مریضی نداشت؟

◆ خیر هیچ‌گونه مریضی و سابقه‌ی مریضی نداشت.

◆ آیا شما آن موقع از کسی شکایتی به عمل آوردی یا نه؟

◆ بله، شکایت کردم و در آن زمان رفسنجان بازجویی دادم و نمی‌دانم که قاضی چه کسی بود (دادستان کرمان و شیخ محمد)، ۱۲ سال زندان به محمد رفیعی بریدند و نود ضربه شلاق به او زدند. بعد از آن او را بازداشت کردند و مدتی هم آشپز زندان بود و بعدها گفتند که او را بخشیده‌اند و همان موقع گفتند که مرحوم زهرا درویش جزو شهدا است و محمد رفیعی هم به نود ضربه شلاق و ۱۲ سال زندان محکوم شده است. «والسلام».

### روایت یازدهم؛

بسمه تعالی، اینجانب حاج حسین باقری محمود آباد، فرزند مرحوم اصغر، شماره‌ی شناسنامه ۲، متولد ۱۳۱۸، صادره از رفسنجان، ساکن حجت آباد کشکوئیه.



خاطرات اینجانب از واقعه‌ی پاسگاه احمد آباد در سال ۱۳۵۷ در حجت آباد از این قرار است که هفت مأمور آمدند، می‌خواستند آخوندها را دستگیر کنند ولی آخوندها نبودند و بچه طلبه‌ها را گرفتند و آنها را سوار بر ماشین کردند مردم آمدند آنها را کشیدند پایین و نگذاشتند که آنها را به پاسگاه ببرند و زد و خورد صورت گرفت و مردم با چوب و سنگ می‌زدند و آنها تیر می‌زدند.

سربازان فرار کردند و رفتند و من توی خانه نشسته بودم و آمدند ما را گرفتند و بردند توی پاسگاه آنجا ما را خیلی اذیت کردند و بعداً ما را بردند رفسنجان و از آنجا ۳۳ - ۳۲ نفر بودیم. آنها آمدند ما را به هم بستند تا صبح و صبح هم ما را بردند کرمان و از آنجا به زندان و در آنجا از ما بازپرسی کردند و یک خورده اذیت کردند و دو نفر هم بیهوش شدند و چهار ماه زندان بودیم و هنگام وارد شدن به زندان هر کدام یک مشمت و لگد بر ما می‌زدند و می‌بردند و خیلی بعضی از زندانیان را اذیت می‌کردند و می‌خواستند هر طوری که شده از آنها اقرار بگیرند ولی نمی‌توانستند و بعد از بازجویی ما به مدت حدوداً چهار ماه زندانی شدیم و سپس آزاد شدیم. «والسلام»

### روایت دوازدهم:

بسمه تعالی، اینجانب خانم فاطمه محی‌الدینی، همسر آقای حاج حسین باقری، فرزند مرحوم عبدالعلی، شماره‌ی شناسنامه ۱۸، متولد ۱۳۱۸، صادره از رفسنجان، ساکن حجت آباد کشکوئیه.

خاطرات اینجانب از ماجرای کشته شدن حسینی معاون پاسگاه احمدآباد این است که ما رفتیم بیرون دیدم که چند تا از این بچه طلبه‌ها که توی خانه‌ی حسن نوری بودند و آمدند بیرون، این طفل‌های بی‌گناه رفته بودند صحرا آمدند و اینها را گرفتند و با تفنگ زدند توی شانه‌ی ایشان و آنها را سوار بر ماشین کردند. مردم از اطراف آمدند و گفتند ما نمی‌گذاریم آنها را ببرید و با سنگ و کلوخ و چوب زدند به ماشین و سربازان شروع به تیر اندازی کردند و چهار و پنج سرباز با فاصله‌ی ۲-۳ متری از همدیگر شروع به تیراندازی به طرف قبله کردند که مردم از آن طرف می‌آیند، نتوانند ببینند. ساعتی بعد آمدند و شروع به دستگیری مردم کردند و بچه‌ی من از ترس داخل خم پنهان شده بود و یک بچه‌ی دوساله داشتم که بغل آن بچه‌ام بود و گفتم بچه را بگیر و ببر خانه و فکر می‌کردم که اگر مرا کشتند بچه‌ام را نکشند. شانزده نفر زن و دختر بودیم که سربازها گفتند: بروید بالای ماشین اگر نروید خودم شما را

می‌اندازم بالا.

ما رفتیم به حال ترس بالای ماشین و ما را بردند در میدان ضبط پسته‌ی امین و ما را پیاده کردند و سربازان رفته بودند بالا پشت بام دستگاه پسته با دوربین نگاه می‌کردند و هرکس را می‌دیدند دستگیر می‌کردند و می‌گفتند بزنید بکشید این‌ها را. ما خیلی می‌ترسیدیم و می‌لرزیدیم و می‌گفتند: ببینید حسینی را چطور سنگ‌باران کرده‌اند و حسینی سید اولاد پیغمبر را کشته‌اند. می‌گفتند: ما شما را می‌کشیم چرا اینکار را کردید؟

نزدیک غروب ما را سوار بر ماشین‌ها کردند و بردند پاسگاه احمد آباد و شب تا صبح می‌ترسیدیم و می‌لرزیدیم. ما که هیچ وقت این‌طور چیزهایی را ندیده بودیم، دو شبانه روز ما را نگه داشتند و در این مدت می‌گفتند کرباسی را می‌شناسید و این‌قدر فحش به کرباسی و همسر او می‌دادند و ما خیلی خجالت می‌کشیدیم از اینکه این حرف‌های زشت را می‌زدند ما از خجالت داشتیم می‌مردیم ولی می‌گفتند بگوئید او کجاست تا او را دستگیر کنیم. او چرا به این ده آمده؟ ما جواب می‌دادیم او را نمی‌شناسیم ما را بکشید و از کشتن که بالاتر نیست ما او را نمی‌شناسیم و نمی‌دانیم و مردها را دستگیر کرده بودند و خیلی آنها را اذیت می‌کردند. خلاصه ما در این دوران خیلی سختی‌ها کشیدیم و با عده‌ی زیادی بچه و شوهر زندانی که خیلی نگران او بودیم چون او مریض بود و با سختی این دوران گذشت.

مردها را به رفسنجان بردند و ما را همین جا نگه‌داشتند و گفتند صبر کنید ما آنها را می‌بریم رفسنجان و بعد شما را می‌بریم به خانه‌هایتان. گفتم بگذارید ما خودمان می‌رویم و اجازه گرفتیم و با پای پیاده زدیم به راه و به طرف خانه آمدیم. قسمتی از راه را آمده بودیم. این‌قدر خوشحال بودیم که ما را آزاد کرده‌اند و با پای برهنه و یکی یک کفش داشت و دیگری نداشت و در بین راه کفش‌هایمان را به یکدیگر می‌دادیم.

محمد رفیعی هنگامی که از خیابان می‌گذشت ما را دید و ایستاد گفت: کجا می‌روید؟ گفتیم خدا خیرت بدهد ما را تا حجت آباد ببر. بچه‌هایمان را دو سه روز ندیده‌ایم و نمی‌دانیم کجا هستند و این‌قدر ترسیدیم و لرزیدیم و او ما را سوار کرد و رسیدیم به بهشت آباد و گفت: شما شبی همین بهشت آباد خانه‌ی حاج علی کاظمیان بمانید و فردا بروید چون هیچ کس در خانه‌هایتان نیست و اگر بروید می‌ترسید و معلوم نیست بچه‌هایتان کجا رفتند و گاو و گوسفندان و مرغ‌های شما معلوم نیست که به کجا رفته‌اند و شب را آنجا ماندیم و نمی‌دانید چطور شب را به صبح رساندیم و اذان صبح که هنوز هوا تاریک بود حرکت کردیم که هیچ

کس خانه نیست و این طرف و آن طرف گشتیم خانه‌ی اقوام بچه‌ها را پیدا کردیم. «والسلام»

### روایت سیزدهم؛

بسمه تعالی، اینجانب حاج حسین طالبی نژاد، فرزند مرحوم عباس، شماره‌ی شناسنامه ۲، متولد سال ۱۳۲۱، ساکن حجت آباد کشکوئیه.

شبی که شریف آباد جهت جشن‌های نیمه‌ی شعبان در جلسه شرکت کرده بودیم، نیروهای دولتی ریختند مرحوم حاج کرباسی و آقای عبدوس را دستگیر کنند. مردم آنها را فرار دادند. نیمه‌های شب بود که خواب نکرده بودیم، پیرمردی به نام مرحوم محمد کربلایی حسن (حسنی) یک مرتبه روی حیاط خانه شروع به اذان گفتن کرد، گفتیم: دایی اذان نگو، الان نیمه‌ی شب است و او گفت: الان مردم دارند آمد و رفت می‌کنند مگر صبح نشده. گفتیم: نه امشب جریانی شده، مردم بیدار هستند.

صبح قصابی کرده و گوشت بردم محمد آباد ساقی دیدم که نیروهای دولتی دارند می‌آیند و گوشت‌ها را پرداختم به طوری که نفهمیدم به چه کسی گوشت دادم که در ازای آن پولی بگیرم. فقط حواسم به نیروهای پاسگاه بود. فوری برگشتم وقتی آمدم حجت آباد درگیری شروع شده بود و من هم به مردم پیوستم و نیروهای ژاندارمری فرار کردند و تا عصر در خانه‌ی مرحوم محمد کارتی بودیم که محمد رفیعی گفتند: فرار کنید که شما را دستگیر می‌کنند. در خانه‌ی پدر خانم شام آباد (امامیه) بودیم. تا اینکه روز بعد ما را دستگیر کردند و با کتک ما را سوار ماشین کردند و بردند پاسگاه احمد آباد. در پاسگاه هر کس که می‌آمد، خیلی ما را کتک می‌زدند. ناگفته نماند ما را با همان طناب ترک موتور از امامیه به صورت قپانی بسته بودند و در آنجا که باز کردند اصلاً دست‌های من حس نداشت و کتک زیادی باز هم به ما زدند و این جمله یادم نمی‌رود و شب ما را بازجویی کردند و عده‌ای شخصی بودند ما به خیال خود اینها آمده‌اند جهت یاری ما، ولی متأسفانه آنها همه ساواکی بودند.

دو روز ما را اذیت و آزار کردند و پاهای ما را به یکدیگر می‌بستند و شب‌ها ما را به پاسگاه ژاندارمری رفسنجان بردند و من و محمد غلامرضازاده را تا صبح به هم بستند و با طناب پاهای ما دو تا را بستند و بعد از ظهر ما را به کرمان بردند و در آنجا یک نفر از مأموران که اهل تسنن بود همه را به ردیف به شدت می‌زد به طوری که می‌گفتیم هیچ کدام زنده نمی‌مانیم و حتی به پیرمردها مثل مرحوم استاد محمد کارتی و مرحوم استاد حسن ابراهیمی هم رحم نمی‌کردند و آنها را نیز محکم می‌زدند. یک مرتبه محمد رضا منگلی بی‌هوش شد. به طوری که

همه می‌گفتند او مرد. حتی مأمور هم به خیالش مرده است. مأمور دیگر دست از زدن کشید، داخل زندان هم می‌ترسیدیم در حالی که یک زندانی در اطاق بود مرا صدا زد. چند نفر جواب دادند و بلند شدند دست گذاشتند روی شانه‌ی من، گفت: فقط تو بیا، زمانی که داخل اطاق او شدم، میوه و چای تعارف کرد و ما گفتیم دیگر اینجا ما را کتک نمی‌زنند و یک مأمور درب اطاق ایستاده بود و او گفت: اینها غلط می‌کنند که دیگر شما را بزنند. آن فرد زندانی به نام اکبر، بزرگ‌تر زندانیان بود روز بعد مرا خواستند و گفتند که لباس‌های تو در آن روز قتل حسینی خونی بوده، تو قاتل هستی! من گفتم قصاب هستم ولی من اصلاً در این جریان نبودم و خیلی مرا تهدید کردند ولی اقراری از من نگرفتند.

در دوران زندان که گاهی به زندانیان سیاسی سر می‌زدم و از پنجره با آنها حرف می‌زدم که چه کار کرده اید و هر بار که مرا می‌دیدند چند مشتکی به من می‌زدند و می‌گفتند دیگر حق نداری به طرف آنها بروی و هر روز در زندان به سر وقت من می‌آمدند و می‌گفتند تو اعدامی هستی و خیلی شکنجه‌ی روحی می‌دادند و به مدت پنج ماه زندانی بودم و به همت مردم آزاد شدیم. «والسلام»

### روایت چهاردهم؛

بسمه تعالی، اینجانب حاج اکبر حاج کاظمی، فرزند مرحوم حسن، ساکن گیتی آباد کشکوئیه، شغل کشاورز.

این خاطراتی که در مدنظر است الان ۲۶ سال است از بابت خدا بیمارز مرحوم حاج کرباسی که در این منطقه خیلی زحمت کشیدند و خیلی مردم را به راه راست هدایت کرد و خیلی رفیق حاج آقا بودند. آخری کار به جایی رسیده بود بعد از تمام جلسه‌های جشن ایشان پنهان می‌شدند و خلاصه روزی کار به جایی رسید که فردی اطلاع داده بود به پاسگاه احمد آباد و آنها هم با چند سرباز مسلح آمدند که اینها را بگیرند و طلبه‌ها را توی ماشین سوار کرده و اینجانب حاج اکبر کاظمی آن روز با پسرم بودم و دیدم که حاج غلامرضا غلامرضازاده در بلندگو اعلام کرد که آخوندها را گرفته‌اند برسید و زمانی که ما رسیدیم حجت آباد و ما هم دنبال چوب و بیل و یک چیزی می‌گشتیم و یک نفر به نام غلامرضا باباخانی که شوهر ماشین بنز بود در حال پنچرگیری بود و ما رسیدیم به او دیدم که یک میل آهنی آنجا هست آن را برداشتم و رفتم به طرف آنها و یک افسری آمد جلوی من و گفت: کجا می‌روی؟

گفتم: به آنجا، گفت: برای چه کار می‌روی؟ گفتم: ببینم چه خبر است. او گفت: برگرد برو، این

میله را به دست گرفته‌ای چه کار؟ من گفتم: تو تفنگ به دست گرفته‌ای چه کار؟ گفت: اسلحه‌ی من است. و اسلحه را کشید به طرف من و من سر نخوردم و ترسی نداشتم و تفنگ را جمع کرد و دو مرتبه کشید و گفت: برگرد حیفه، گفتم: نه حیفی در بر من نیست. دو مرتبه برگشت. قنذاق تفنگ را گذاشت روی زانویش و تفنگ را مسلح کرد و تفنگ را کشید به طرف من و حالا ما دو به دو داریم صحبت می‌کنیم. عده‌ای که کنار غلامرضا شوفر که داشت پنچرگیری می‌کرد آنها ما را دیدند و یک مرتبه صدای الله اکبر آنها بلند و دیدم که رنگ از رویش پرید. گفت: بابا ولشان می‌کنیم نکنید این کار را. من گفتم: یا باید آنها را آزاد کنید و یا همه‌ی ما را ببرید و او گفت: بیا برویم آزادشان می‌کنیم. توی خیابان خیلی مردم نبودند. یک مرتبه دیدم که زن و مرد از خانه‌ها ریختند بیرون او هم چند بار تفنگ بر من کشیده بود خود را رساندم جلوتر دیدم که زن‌ها جلوی ماشین هستند. و ما به زن‌ها گفتیم بریزید جلوی ماشین و طلبه‌ها را پیاده کنید و یک نفر هم قطار فشنگ بسته بود و مسلح یک قنذاق تفنگ زد توی سینه‌ی مرحوم زهرا درویشی همسر حاج اکبر درویشی و این بنده خدا از همان درد مرد. وقتی که این‌طور شد بزن بزن شروع شد. من هرطوری که بود خودم را رساندم به ماشین و سربازی توی ماشین بود من او را نهیب کردم و فرار کرد و زمانی که از دیوار فرار کرد، کلاهدش افتاد و فرصت برداشتن کلاهدش را هم نداشت و فرار کرد. من از این طرف درب ماشین را باز کردم و از آن طرف مرحوم حاج محمد جعفر کریمی در را باز کرد و آخوندها گفتند: ما کجا برویم، گفتم: از این راه توی باغ‌ها فرار کنید و آنها رفتند و درگیری شروع شد و مرحوم حاج غلامرضا زینلی آمد سربازی تفنگ بر او کشید و او هم با چوب به تفنگ او زد و سرباز هم که سر نیزه به اسلحه‌ی او بود زد به سر او و به زمین افتاد و از آن موقع درگیری شدت گرفت. چوب و کلوخ به ماشین می‌زدند و من هم از فرصت استفاده و آن سربازی که چندین مرتبه تفنگ به من کشیده بود اینجا می‌خواست با ماشین فرار کند، گفتم انصاف نیست که او با این کارها نخورد برود. همین میله‌ای که در دست داشتم زدم روی او همین‌جا بغل ماشین شل شد و کم کم خودش را گرفت و نشست توی ماشین و همان‌طور توی ماشین بود و از قبل تفنگ را مسلح کرده بود. سر تفنگ را از ماشین بیرون کرد و یک خشاب فشنگ که روی اسلحه بود زد به دیوار قلعه و توی مردم نزد و سربازانی که چهار طرف ماشین را بسته بودند، اینها هر کدام شروع به تیراندازی کردند و توی باغ‌ها فرار کردند و رفتند و یک نفر از آنها می‌خواست با ماشین فرار کند. مردم این‌قدر چوب و سنگ و کلوخ به ماشین می‌زدند که ماشین از دست او

کنده شد. ماشین رفت روی دیوار به طوری که می‌خواست چپ کند و دو مرتبه برگشت به عقب و می‌خواست به طرف بالای ده برود، دید که نمی‌تواند و آمد رفت توی باغ‌ها و سربازانش توی باغ‌ها بودند تا با سربازانش فرار را بر قرار ترجیح دهند. آقای حسینی هم فرار کرده بود بالای ده و به فردی گفته بود چه کار کنم؟ کجا بروم؟ به او گفته بودند بیا برو در میدان پسته و در غیر این صورت تو را می‌کشند و زمانی که او وارد میدان می‌شود و مردم به دنبال او وارد میدان شده و با استفاده از ماشین آجری که در میدان بود به او حمله می‌کنند و این قدر آجر به او زدند تا اینکه او خلاص کرد. زمانی که فهمیدیم که زنگ زده‌اند رفسنجان نیرو می‌آید همه فرار کردند و من هم با موتوری که داشتم به بیابان فرار کردم و حدود ۶ - ۵ روز آنجا ماندم و بعد از آن آمدم گاو و گوسفندها آن قدر صدا می‌دادند (از گرسنگی و تشنگی) و زمانی که آمدم خانه عده‌ای از مردم را دستگیر کرده و به زندان برده‌اند.

و من خدا را شکر می‌کنم و خدا بیامرزد مرحوم حاج کرباسی را که ما را راهنمایی کرد در این انقلاب و این برنامه ما را به راه راست هدایت کرده بود. بعد از آنکه کم کم انقلاب شد و این حکایتی که داریم، خدا بیامرزد کرباسی می‌گفت: در زمان شاه او می‌خواست اصلاحات ارضی کند و به امام (ره) گفته بود شما چه می‌گویید؟ آقا گفته بود تو نمی‌توانی و او گفته بود چطور نمی‌توانم؟ اگر تو بودی چه کار می‌کردی؟ گفته بود اگر من جای تو بودم آن لوله‌های نفتی که آدم دراز قد می‌تواند در لوله‌های آن حرکت کند به طرف امریکا می‌رود آنها را می‌بستم و با پول همان نفت موتور آلات می‌گرفتم و در اختیار مردم می‌گذاشتم و اربابی که دو یا سه ده داشت و او نمی‌توانست که کشت کند او به رعیت ده را واگذار می‌کرد و کشت و کار کن و نصف از تو نصف از من، این جواب آقا در برابر شاه در رابطه با اصلاحات ارضی بود. تا اینکه انقلاب شد و جنگ شروع شد. امام فرمودند برای نمایندگان مردم در مجلس و دولت شما در برابر خدا مسئول هستید و هر کس در دنیای خدا وظیفه‌ی خود را شناخت او پیروز است. «والسلام علیکم و رحمت‌الله و برکاته.»

### روایت پانزدهم؛

بسمه تعالی، اینجانب حاج محمد محمودی، فرزند مرحوم حسین، شماره‌ی شناسنامه ۱، متولد سال ۱۳۱۶، ساکن گیتی آباد کشکوئیه، شغل کشاورز.

ما یک خیابان داشتیم مرحوم حاج میرزا مهدی محی الدینی جلوی آن را سد کرده بود. ما رفتیم خانه‌ی انصاف پیش آقای عسگر آقا حسین (رفیعی) و محمدرضا سلیمی را آوردیم که

این خیابان را با تراکتور صاف کند. تقریباً ساعت ۹ صبح بود که سر و صدایی بلند شد و ما تراکتور را رها کردیم و رفتیم، دیدم که بله طلبه‌ها را دستگیر کرده‌اند و حسینی هم آمده سر چهار راه ایستاده و به مرحوم محمد زینلیان گفت کجا بروم، او گفت هیچ جایی نمی‌توانی بروی. خلاصه گفت بیا برو توی دستگاه پسته. او هم رفت. بچه طلبه‌ها را بردند تا جای خانه‌ی حسین نوری. در همین موقع حاج حسین امینی مرحوم حاج محمد کریمی و حاج اکبر حاج کاظمی آمدند و چهار نفری رفتیم در ماشین را باز کردیم و بچه طلاب آمدند پایین و فرار کردند. یک تیر هوایی زدند مرحوم حاج غلامرضا زینلی افتاد به زمین و سربازان شروع به تیرهوایی زدن کردند و آنها خواستند که با بی‌سیم به رفسنجان یا کرمان اطلاع دهند. علیرضا منگلی بی‌سیم را قطع کرد و سربازان پا به فرار گذاشتند.

### حادثه‌ی قتل حسینی؛

من اصلاً داخل میدان پسته نرفتم ببینم که کجا مرده و چطور شده و کجا او را برده‌اند. نوبت اسلحه‌ها رسید. دیدم که محمد علی غلامرضایی کلت حسینی را برداشته و می‌خواست ببیند توی چاه و یا جای دیگر. من به او گفتم: محمد علی تو که می‌خواهی کلت را ببیندازی توی چاه دولت این اسلحه را می‌خواهد. من سربازی خدمت کرده‌ام. دولت اسلحه می‌خواهد من گرفتم از او و رفتم کنار حسین نوری و حاج علی آخوندی گفتم: من این کلت را از فلانی گرفته‌ام و نمی‌بایست می‌گفتم ولی گفتم؛ حالا این کلت را چه کار کنم؟ آنها گفتند: هرکارش می‌خواهی بکن. من رفتم توی صحرای رضا آباد. کلت را کردم داخل نایلون. آن را گذاشتم داخل گودال و مقداری خار روی آن ریختم و مقداری خاک روی آن گذاشتم که مشخص نشود و مرحوم پدرم و برادرم علی رفته بودند بیاضی. وقتی آمدند به پدرم گفتم: پدر اگر یک موقع اتفاقی افتاد من کلتی را گرفته‌ام و فلان جا آن را پنهان کرده‌ام. اگر اتفاقی افتاد شما با خبر باشید و ما رفتیم توی باغ با مرحوم برادر زحم آقای ابوالقاسم خواجه منصوره که اهل یزد بود خود را پنهان کردیم و رضا که بچه بود می‌آمد برابر خیابان و می‌گفت: سربازان دارند می‌آیند. من گفتم: هیچی نگو و بیا پناه. تا نزدیک غروب آن دو نفر را فرستادم ببینند خانه و من از دنبال که مقداری علف چیده بودم و برداشتم به طرف خانه آمدم و نزدیک به خانه یک مرتبه دیدم که سربازان از کوچه آمدند بیرون. من را گرفتند و نوبت به مرحوم ابوالقاسم رسید هر دو را انداختند توی ماشین. ابوالقاسم بنده خدا هم مریض بود و هم آمده بود مهمانی آن قدر مادرم گریه کرد و التماس کردیم تا اینکه او را رها کردند. مرا بردند چهار راه حجت آباد دیدم که حاج

غلامرضا غلامرضا زاده، مرحوم حسین قربانی اهل بیاضی را هم دستگیر کرده‌اند. شب ما را بردند پاسگاه. ۱۶ نفر از بچه‌های دیگر و زن‌ها را گرفته و آقای سید عبدالحسین حسینی اهل کشکوئیه را دستگیر کرده بودند. شب می‌خواستم بروم دست به آب، یک سرباز همراه من فرستادند. وقتی که داشتم می‌رفتم دیدم که چند کشیده زدند به گوش سید عبدالحسین. خون از بینی او می‌آمد و آقای شیرازی هم با او بود. خلاصه تا صبح ما را کتک زدند. دیدم محمد غلامرضا زاده و حاج غلامرضا غلامرضا زاده، این موجود را خیلی اذیت می‌کردند و آنچه در رابطه با شکنجه و کتک و اذیت بگویم کم است.

سرهنگی بود که زبانش می‌گرفت، ساعت ۸ صبح بود آمد و گفت: بگویید ببینم آخوندها به شما چه کار کرده‌اند و دولت به شما چه کار کرده است؟ من گفتم: دولت هیچ کاری به ما نکرده اگر آخوندها کاری کرده باشند و پولی هم از ما گرفته باشند یک ماشین خاکی هم توی چاله ریخته‌اند که شب، موتور ماشین یا دوچرخه‌ای توی چاله نیفتد و حدوداً ۵ دقیقه بعد محمد علی مهدی‌زاده را شروع به زدن کردند و گفتند که تو گفته‌ای دولت هیچ کاری به ما نکرده و او هر چه قسم و آیه که شما اشتباهی گرفته‌اید من این‌طوری نگفته‌ام. خلاصه او را محکم زدند و سپس او را آزاد کردند.

مرا بردند داخل یک اتاق و دو درجه دار هم بودند و آن قدر سر مرا به دیوار زدند که سرم باد کرده بود و حرف‌هایی به من زدند که روز قیامت مشخص می‌شود که چه به من گفته‌اند. همان آجرها جواب می‌دهند و فحش‌هایی بد می‌دادند که خجالتم می‌شود آنها را بگویم. روز قیامت همان آجرهای پاسگاه جواب می‌دهند.

روز بعد ما را بردند شهربانی رفسنجان و در آنجا یک دست و یک پای ما را بستند به یکدیگر (دو نفر، دو نفر به هم می‌بستند). ساعت ۱۲ ظهر بود، یک ماشین از طرف کرمان آمد و روی هر صندلی یک سرباز نشسته بود. وقتی ما را سوار بر ماشین کردند و سربازان را نشانند جلوی شیشه‌ها که مشخص نشود و اگر کسی نگاه می‌کند فکر کنند که این ماشین سربازان را سوار کرده تا اینکه ما را از خیابان رفسنجان رد کردند (به طور پنهانی) و بردند شهربانی کرمان. ظهر آنها مقداری اش و ماش به ما دادند و از آنجا ما را بردند توی زندان شهاب و آنجا که پیاده می‌شدیم چند کشیده و چند لگد بر ما می‌زدند به طوری که آقای حسین منگی و محمد باقری بیهوش شدند. تیرماه بود و هوا خیلی گرم بود و تشنه بودیم. وقتی که اینها بیهوش شدند، دیگر ما را نزدند. سر ما را ماشین کردند و تا سه روز هیچ کس هیچ سؤال



و پرسشی از ما نکرد. در روز سوم با چند نفر از همراهان، با هم حرف می‌زدیم و قدم می‌زدیم. آمدند و گفتند: شما سیاسی حرف می‌زنید. چند کشیده زد توی گوش من که هنوز گوشتم کرم است و چیزی نمی‌شنوم. توی دلم گفتم اینجا که علاجی ندارم خدا روز قیامت از تو انتقام بگیرد. اینجا که دست من از چاره کوتاست. در زندان بیکار بودم. تا اینکه اجازه‌ی ملاقاتی دادند و همسرم آمد ملاقاتی و گفت: چه کار کنم. حاج میرزا مهدی حقوق به ما نداده. من چطور این بچه‌ها را نان بدهم. من گفتم: بنده خدا تو که مادرت یزد است، بگو برود خدمت شهید آیت‌الله صدوقی او یک گره‌ای از کار ما باز می‌کند. مادرش رفته بود خدمت آیت‌الله صدوقی جریان را تعریف کرده و چون در آن زمان ۸ بچه داشتم و کوچک‌ترین آن ۴ ماهه بود. هفته‌ی بعد که همسرم آمد ملاقاتی گفت: بله شهید آیت‌الله صدوقی، فندق و برنج و شیرخشک و همه‌ی وسایل داده آورده‌اند.

باز هفته‌ی دیگر همسرم گفت: گندم تمام شده، نان نداریم. من گفتم: ما که سی روزه ارباب بودیم (قراری) برو پیش میرزا مهدی، حقوق بگیر و هفته‌ی بعد که آمد او گفت: او گفته آنها رفته‌اند زده‌اند مردکه را کشته‌اند. حالا حقوق هم می‌خواهند. می‌خواستند نروند مردکه را بکشند. آن برج اول که زندان بودم حقوق من را داده بود (هم پول و هم گندم) ولی آنها سه برج حقوق ما را قطع کردند یعنی هیچ کس هیچ چیز به ما نداد. گفتم: ندادند، ندهند، خدا بزرگ است. شب در زندان بودیم زلزله شد و آنها درهای زندان را بستند و خودشان رفتند بیرون از زندان. زندانیان شروع به داد و فریاد کردند و دیدند که شلوغ شد، دستور دادند که درب زندان را باز کنند و همه رفتند توی حیاط زندان. آشپز زندان آقای احمد حسینجان اهل ذوق بود، او هر موقع که مرغ‌های اسرائیلی می‌آوردند به آشپزخانه او خبر می‌کرد و می‌گفت: امروز مرغ‌های اسرائیلی است اگر دلتان می‌خواهد بخورید و نمی‌خواهد نخورید. من وظیفه دارم به شما بگویم و ما هر موقع خیر می‌شدیم، نمی‌خوریم، تا اینکه چهار ماه گذشت.

◆ چرا مرغ‌های اسرائیلی را نمی‌خوردید. علت چه بود؟

◆ چون ذبح شرعی نشده و ما را هم برای کمک به آشپز گاهی که به بیگاری می‌بردند و می‌دیدیم که بعضی اصلاً گردن ندارند و بعضی هنوز سر و گردن سالم است و بعضی از قسمت‌هایی بریده شده که از نظر شرعی حرام بود.

حدود چهار ماه طول کشید و دادگاه ما را نگرفتند و یک روز من یک کتری برداشتم و رفتم توی آشپزخانه بگیرم، یک درجه دار گفت: شما محمودی هستی؟ گفتم: بله و گفت: شما با

حسین باقری و مرحوم استاد حسن ابراهیمی، شما سه نفر می‌بایست بروید دادگاه. من گفتم که چه طور شده ما سه نفر می‌بایست برویم دادگاه. اکبر رحیمی و پسرش و اصغر سلیمی آنها هم زندانی بودند به عنوان زندانی سیاسی و ما آزادتر از آنها بودیم ولی می‌گذاشتند این طرف و آن طرف در زندان برویم. زمانی که ما را بردند دادگاه، زنی بود به نام حیات در دادگاه رئیس دادگاه به او گفت: این هروئینی که از تو گرفته‌اند چقدر بوده؟ گفت: یک گونی آنجا بوده و مأموران رسیدند و گفتند مال تو هست. من را به این جرم به دادگاه آوردند. و یک بنده خدا بود اهل کرمان مغازه‌ی درسازی داشت، پهلوی سینما او اول رفته بود مغازه را آتش زده و بعد سینما را و او هم همراه ما بود. رئیس دادگاه در میان حیات دادگاه گفت: تو که سینما آتش گرفت و مغازه ات هم آتش گرفت چرا خودت توی آتش ایستاده‌ای؟ گفت: مملکتی که به این بی‌حسابی است، ای کاش خودم هم سوخته بودم. ما هنوز به اطاق بازجویی نرفته بودیم که او آمد بیرون و گفت: جرم من با ۲۵ هزار تومان ضمانت حل شد و او به من گفت: هر موقع که آزاد شدید می‌آید آنجا من لباس، پول و ماشین می‌گذارم در اختیارتان تا بروید به منزلتان. برای بازجویی اولین نفر مرحوم استاد حسن ابراهیمی را خواستند و بعد حسین قربانی را صدا زدند. من دیدم که آنها بیرون نیامدند و بعد مرا صدا زدند و سربازانی که همراه من بودند، من گفتم یک خبری شده، گفتند: به چه دلیل می‌گویی، گفتم: به دلیلی که اگر ما را آزاد نمی‌کردند، آنها را بیرون می‌کردند و از یکی یکی بازجویی می‌کردند. رفتم داخل. رئیس دادگاه گفت: چرا حسینی را کشته اید؟ من گفتم: هرگز ما او را نکشته‌ایم. همین قدر شما می‌دانید من هم همین قدر می‌دانم. گفت: از حجت آباد تا گیتی آباد چقدر است و هرچه است بگو، کمی این‌طرف و آن‌طرف را ما قبول می‌کنیم. اگر خواستی خوب خاطر جمع شوید، یک نفر می‌فرستید کیلومتر بگذارد تا ببیند چند کیلومتر راه است. گفت: مگر تو موتور سوار نمی‌شوید؟ مگر کیلومتر ندارد؟ گفتم: من اسم خودم را نمی‌توانم بنویسم. کیلومتر موتور را می‌توانم بخوانم. گفت: باز هم یک کیلومتر این‌طرف و آن‌طرف را قبول می‌کنیم؟ گفتم: آقا نمی‌دانم و پس از آن گفت: شما پس از چهار ماه چرا شکایت نکردید؟ گفتم: ما شکایت کرده‌ایم؟ هنوز آنها جواب نداده‌اند و او گفت: مگر می‌شود. این‌طور چیزی که شما شکایت کرده باشید، به دست ما نرسیده باشد. گفتم: بله ما شاهد داریم که شکایت نوشته‌ایم و ما تاریخ داریم. گفت: حالا حسینی کشته شده یا او را کشته اید؟ شما باید هر یک ضامن داشته باشید تا شما را آزاد کنیم. من گفتم اجازه می‌دهید چند کلمه صحبت کنم؟ گفت: بله، گفتم اگر از زیر آسمان خدا می‌شود

بیرون برویم از گیر دولت هم می‌شود بیرون رویم. آقا ما توی کرمان چه کسی را می‌شناسیم که بیاید ضامن ما شود. گفت خانه انصاف، کدخدای محل و افراد دیگر را نام برد و گفت: در هر صورت شما ضامن می‌خواهید. رفتیم بیرون. دیدم که حاج غلامحسین رحیمی آمده است ملاقات برادرش و رفتم کنار حاج اکبر رحیمی و او به حاج غلامحسین رحیمی گفت که محمودی با شما کار دارد و گوشی را به من داد. من گفتم: ما برای آزاد شدن از زندان احتیاج به ضامن داریم و هیچ کس را نمی‌شناسیم تا ضامن ما شود. پیغام داده‌ام به محمد زارع نظری اهل ساقی ولی از قرار معلوم او پیغام را به سر نرسانده در غیر این صورت هر کسی بود می‌آمد. او گفت: اگر تا موقعی که من می‌روم دادگاه تعطیل نشده باشد، من کاری برای شما انجام می‌دهم او بنده خدا در حیاط دادگاه رئیس دادگاه را دیده بود. آمدم ضامن آن سه نفر شوم به او گفته بودند که دادگاه تعطیل شده. شما شنبه مراجعه کنید. خبر به برادرم علی رسیده بود که برای آزادی ما ضامن می‌خواهند او رفته بود پیش حسین آقا مرعشی و او گفته بود صبح شنبه بروید کرمان من می‌آیم و آقای حاج غلامحسین رحیمی هم روز شنبه خودش را زودتر می‌رساند و سند کارخانه‌ی اقتصاد را برداشته بود و آورد و ما را آزاد کرد.

در زندان کار می‌کردیم چون پول نداشتم خرج کنم.

دیسک کمر عمل کرده‌ام همه‌اش به خاطر آن اذیت‌هاست و هیچ کس یک ریالی به من کمک نکرده که به این راه خرج کنم. روزی که قرار بود من را از زندان آزاد کنند ۲۰۰ تومان از رئیس زندان می‌خواستم و رفتم پیش او التماس و گریه کردم. خلاصه هر طوری بود پولم را گرفتم و او می‌خواست این پول را به من نهد و می‌گفت: شما بروید من سر برج پول را برای شما می‌فرستم و به او گفتم: به همین حالی که می‌بینید هستم و با این لباس شب چله اگر بروم از سرما می‌میرم. شما لطفی کنید و او ۲۰۰ تومان را به من داد و بنده خدا گفت: این پول را از خودم می‌دهم و گرفتم و از زندان بیرون آمدم. آفتاب کوه رفته بود. آمدم رفسنجان در مغازه‌ی شیرینی پزی به بنده خدا گفتم: ۸ - ۷ کیلو شیرینی می‌خواهم و شیرینی خوب می‌خواهم و او گفت: چرا این قدر اصرار می‌کنید جریان از چه قرار است؟ گفتم: ما زندان بودیم و الان آزاد شده‌ایم و می‌خواهم یک چیز خوب ببرم و تحفه‌ی خوبی باشد و او گفت: شیرینی نمی‌دهم. چرا؟ گفت: شما می‌بایست خبر کرده باشید تا مردم بیایند پیشواز شما و حالا خیر آورده‌ای به من. او آن مقدار شیرینی که می‌خواستم به من داد و هرکاری کردم او پول را برداشت و آمدم خانه حدوداً ساعت ۸ شب بود.

◆ آیا شما با این همه مشکلات و شکنجه‌ها آیا آن کلتی که پنهان کرده بودی تحویل آنها دادید یا نه؟

◆ جریان اسلحه؛ حسن رضانی را دنبال اسلحه‌ها فرستاده بودند و گفتند محمودی ملاقات دارد. وقتی که آمدم او به من گفت: کلت پیش تو است و بگو کجاست؟ من گفتم: چه کسی گفته؟ اسلحه دست من نیست و من او را تهدید کردم و گفتم: خود شما در جریان این اسلحه دست داشته‌ای و حالا اسلحه را از من می‌خواهی؟ او رفت و چیزی هم نگفت.

پس از یک هفته احمد آقا مرعشی آمدند زندان و گفتند محمودی ملاقات داری. رفتم با او احوالپرسی کردم. گفت: من را می‌شناسید و من هم شما را می‌شناسم آنها اسلحه‌ها را می‌خواهند. حالا اگر کلت پیش شما هست نشان بده و بگو کجاست؟ گفتم: من جانم را در راه شما خرج می‌کنم (تنها او بود و من) آقای مرعشی به غیر شما اگر مرا تیرباران هم کرده بودند، کلت را نمی‌دادم، چون از جد شما می‌ترسیم و این حرف محرمانه را به شما می‌زنم و شما بروید پیش پدرم و او را بردارید. فلان جا آدرس به او داده ام. اسلحه آنجاست و پدرم کلت را داده بود به آقای مرعشی. آنها رفتند کرمان و زمانی که آقای مرعشی اسلحه را داده و آنها قصد کلاهبرداری داشتند و می‌خواستند ما را از زندان آزاد نکنند. چون قرار بر این بود که اسلحه را که تحویل دهند ما را آزاد کنند ولی این‌طور نشد. جریان به گوش آیت‌الله صدوقی رسیده بود. او اطلاعیه داده بود که اگر زندانیان را آزاد نکنید من با پای برهنه می‌آیم کرمان و خلاصه هر طور که بود ما را آزاد کردند.

بعد از زندان و آزادی، تظاهرات شروع شد به همراه شیخ محمد هاشمیان و آقای انصاری در تظاهرات‌ها شرکت می‌کردیم و روزی که مجسمه‌ی شاه را پایین کشیدند آن روز من حضور داشتم و سربازان شروع به تیراندازی کردند ولی مردم هیچ‌گونه ترسی نداشتند. ما در این دوران هیچ‌گونه کوتاهی نکردیم و مدت چهار ماه یا بیشتر زندانی بودم و گفتند آقای خاتمی نامه‌ای داده آن کسانی که زندانی بوده‌اند به استانداری مراجعه کنند و من نامه‌ای بردیم و مراجعه کردم و گفتند: قبول نمی‌کنیم. گفتم رئیس جمهور گفته شما قبول نمی‌کنید و خلاصه آنها نامه‌ی مرا مهر کردند.

بعد از این جریان سپاه پاسداران تلفن زدند خانه من و گفتند که چند ماه زندانی بوده اید؟ گفتم: نمی‌دانم، هنوز پسته‌ها نرسیده بودند ما را دستگیر کردند و چله‌ی زمستان هم ما را آزاد

کرده‌اند و نمی‌دانم چقدر می‌شود و سوادى هم ندارم حدود چهار یا پنج ماه می‌شود و هیچ اطلاعى هم به ما ندادند.

ما با هر سختى و بدبختى خودمان را اداره می‌کنیم. هیچ زمينى، مغازه‌اى و هيچى و هيچ كسى چيزى نه به خودم نه به بچه‌هايم داده‌اند. ما هم همين‌طور داريم مى‌سازيم و بچه‌ام جبهه رفته و هنوز تركش در بدن او است. حالا به اميد خدا. «والسلام».



ورود مردم قهرمان کشکوئیه از طریق دروازه قرآن به رفسنجان در دوران انقلاب